بہ عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان!

بوستان

کہ از نتائج افکار قدوۃ الابرار مہر سپہر اعجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمۃ اللہ است

برائے فرم

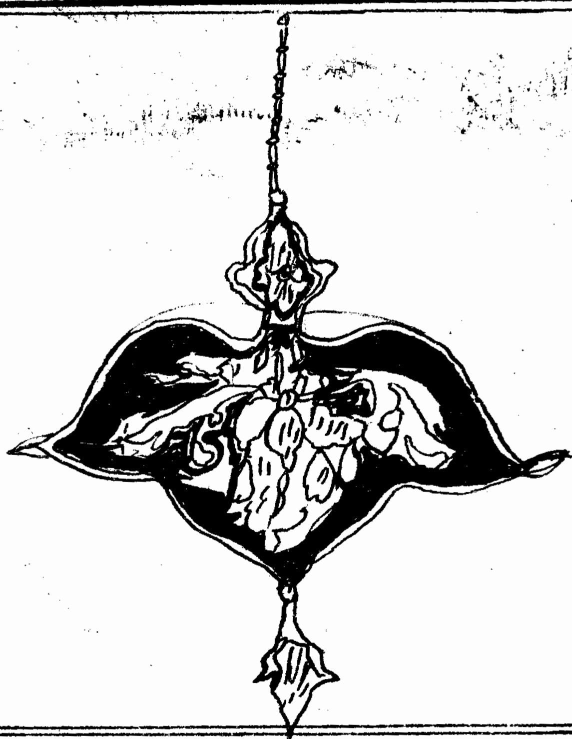
حاجی ملک دین محمد اینڈ سنز پبلشرز و تاجران کتب بل روڈ کشمیری بازار لاہور

باہتمام ملک محمد عارف پرنٹر دین محمدی الیکٹرک پریس سرکلر

روڈ لاہور سے طبع کرا کر حاجی ملک دین محمد نے کشمیری بازار

لاہور سے شائع کیا

ماہ مئی سنہ ۱۹۳۹ء



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین ... حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر ... کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت ... بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز ... بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور ... نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت ... چو باز آمدی ماجرا در نوشت

غاز میکنم این کتاب را
نام جهانداری که
فریننده جوانست
مضمون این بیت
منزله بسم الله واقست
ز ابیات لاحقه بجائے
۱۲ افزاے مضمون
ترجمه بسم الله ا
رحمن الرحیم ست
دافق حدیث تشریف
کل امر ذی بال لم
بید فیه باسم الله فهو
ابتر ۱۲ ۲ حکیم در
بعض بفتح حکیمی
بیای مجهول بر سنو
فدما که در آخر موصوف
بجائے کسره توصیف
رائے فرق میان
ترکیب توصیفی
ترکیب اضافی می
فرود یافت شد
بهار سخن بضم اول
ثانی معروفست و بعربی
کلام گویند و بضم
اول و فتح ثانی
بفتح اول و ضم ثانی
بفتح اول و ثانی هم
آمده است ۱۲ برهان
جان آفرین هر دو
اسم فاعل ترکیب است
استعمال این چنین
معامل باتصال
مفعول بسیار است
فعل طرف متعلق
قبیل ۱۲ بهار
پوزش بازائی مجهول
عذر سوزش یعنی

آدر دلی شده جهان بالفتح و بالکسر مبدل کمالست بکاف فارسی که مخفف کمالست ۱۲ بهارشه بالتحتین و بادل مفتوح و ثانی مکسور نیز درست ست

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق
بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز

فتح ثانی بمعنی گمان بد و قد میان بسکون ثانی استعمال میکنند ثانی ...

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بآتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد / همو پرده پوشد بآلای خود

بتهدید گر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

دگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند

زمشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم — ز صلب آورد نطفهٔ در شکم

ازان قطره لؤلؤی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور — وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد — وزانجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش — فرو ماند در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند | بلا احصی از تک فرومانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته است | یکی دیده ها بال و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبرد دست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تأمل در آئینه دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الست کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال
نماند سراپرده الا جلال!

وگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی که زین ره برگشته اند
برفتند بسیار و سرگشته اند!

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خورد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلّی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیّد پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الوریٰ

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنی خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هرچه موجود شد فرع تست

نه دانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی نا تمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام

برتو باد رحمت خدا اے نبی و سلام خدا ۱۲

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

اے در اطراف و کنارہائے جہان ۱۲ بہار

تمتع ز هر گوشهٔ یافتم
ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر این خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم ... برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای ... نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس ... که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور ... نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین ... ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت ... بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب ... دهم در مناجات ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید ... بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ... که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی ... هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان ... بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش ... کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش ... بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر · نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان · بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه · ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق · حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر · که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی ز غم · که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار · خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین · هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست · گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست · زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان می رود · که صیت کرم در جهان می رود

چنویی خردمند فرخ نهاد · ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه ای · که نالد ز بیداد سر پنجه ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاس تو گوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهر اند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند | مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان همی | پریشان کند خاطر عالمی
ق
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود در مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش باوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر
بدولت جوان و به تدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز
همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه
که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بنده سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص بر آور خروش

که پروردگارا توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست و کردار من | مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

آن بر روح خوانی مجاز است بهار بر مرز نام پسر نوشیروان نام بادشاه

گفتاری از دو البینه آید با لفتح لفظ ناطقه زیرکه همیشه از حرکت نکری است اطلاق

یکی دیدم از عرصهٔ رود بار | که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست | که ترسیدم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان | به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست / دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

عنقریب کشورش خراب خواهد شد و آبادی کشور ظاهر و بیداری معلوم ۱۲ ق

خرابی و بدنامی آید ز جور
رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی
کز و نیکوی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را!

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ور تر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک ست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن
که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
چه از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

بازارگان اسیر که رهزنان — گرداگرد آن بازارگان دزدان تیر گرفتند یاران میکردند یعنی هرگاه نوبت

چه خوش گفت بازارگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

تخفیف است چنانکه هم دران ردما ست ۱۲ بازارگان نوع مصدر ست مرکب از سر کلمه یکی بالخفیف بامعنی آنکه

شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گذاریت گردد کهن — حق سالیانش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برآسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل | اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نرانی رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار | امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار عاقل نشین ‏— که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم ‏— نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار ‏— یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم ‏— رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه ‏— چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار ‏— به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل ‏— بیفتد نبُرّد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر ‏— پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک ‏— گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر ‏— وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است ‏— چو رگزن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش ‏— چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش ‏— همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خوان و مهمانسرای

هر آنکه نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست ** شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان بر آمد کسی ** سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم ** ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته ** سفر کرده و صحبت آموخته

به هیکل قوی چون تناور درخت ** ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته ** ز حراق و او در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار ** بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت ** سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه ** سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد ** نیایش کنان دست بر بر نهاد

نرفتم درین مملکت منزلی ** کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و داماں گوهر فشاند — بنطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک این چنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیکسال باید که گردد عزیز

سن بکسر کاف فارسی ست و خوار زده و افتاده
بچنان گویائی و خوش بیانی که بادشاه بے اختیار تحسین فرموده بهار
آستین افشاندن ترک کردن در رقص نمودن کنایه از بخشش است
زاد و بوم لفظ مرکب زمینیکه در آن زاده باشد و در بعض نسخ صحیفه او حطف ست دران وقت زاد یعنی سن و سال خواهد بود چنانچه در برهان است ۱۲
آے اهل انجمن یعنی ارکان دولت عیان حضرت ۱۲ بهار
باین منصب جلیل سرفراز فرمود ۱۲ بهار
که بادشاهان را بیا شد امتحان کم دیانت استعداد منصب
عزیز بکسر تین دانشمند

عزیز بکسره مستعمل یوسف مرم بر صلاح و تمیز باشد او را هم دفعتہ وزیر نباید کرد بلکه جواب امتحان لاے نمود [illegible] نمود و بس خدمت بوے سپرد باید نمود بادشاه مصر یوسف را بے امتحان از زمانیش تمام نمود مصر گرداند ۱۲

بایام تا بر نباید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

زهر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان بهش دید و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست — که در امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم — که وی را وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیامد گندم طپید

زروشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنهٔ — که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید در و رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سه دیگری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش ‌‌ ‌ نموده در آئینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن ‌‌ ‌ گرفت اندران هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست ‌‌ ‌ بلطفش هواخواه گشتند دوست

ورو هم اثر کرد میل بشر ‌‌ ‌ نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی ‌‌ ‌ که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند ‌‌ ‌ دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان ‌‌ ‌ حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد ‌‌ ‌ بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند وکیست ‌‌ ‌ نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که پابندگانش سرست ‌‌ ‌ خیانت پسندست و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی زیند ‌‌ ‌ که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه ‌‌ ‌ که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم ‌‌ ‌ که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / کز اینان و کینش در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیک روزی مباد

پدید آیدش پرخورده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت

بتر ده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت　　که قول حکیمان نپوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز　　چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد　　خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد　　پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش　　حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر زیر　　نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد　　بسودا برو خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام　　بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم　　بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند　　ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست　　گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پروردم لاجرم　　خیانت روا داردم در حرم

بر آورد سر مرد بسیاردان　　چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک | نیاید ز خبث بداندیشش باک
بخاطر برم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت اینچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کای نیک وزیر | تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت | کز و هر چه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | ندانند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عز من ذل اوست
بر نیت بگویم حدیث درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند

ہا بمعنے برائے بر خاطرم وزرا ندستا ۱۲ اس لئے یعنے چہ جائے کردن بلکہ گاہے خیال و گمان این امر ہم بخاطر من خطور نکرد ۱۲ قر سے یعنے این گناہ کہ من نکردہ ام بانو آنرا کہ گفت ۱۲ اس سے

اے بادشاہ از استماع جواب وزیر تو بدماغ شدہ و گفت کہ الحال مدعی تو وزیر قدیم بمن اظہار نمود پس تو اے وزیر برائے انتخاص خود بہانہ میندیش و حجت باطل بیار کہ پیش نخواہد رفت

س ۵ انیک لفظ ثالث مصغر انیست کہ اشارہ بہ قریب و نزدیک باشد ۱۲

ب سعدی اینچ کہ این سخن را وزیر تو الحال گفتہ است

۱۲ س فضیلت افزائی و بلندی جہ ۱۲ قر شہ یعنے اگر اوّل بمن تو جہ شوی گذارش بشنوی بہ حرف خصم پیش از التماس من عمل نہ فرمائی ۱۲ قر شہ صنوبر درختے مثل سرد کہ از و نیز تشبیہ قامت میدہ

بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمن ست

برانداختم بیخ شان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نشاید بد اندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه

چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گردد آن را غم ست | که سنگ ترازوی بارش کم است

ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی بر فشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام | نه آخر بچشم خودت دیده ام

کزین زمره خلق در بارگاه | نمی باشدت جز در انبان نگاه

بخندید مرد سخنگوی گفت | حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی — که حکمت روان باد و دولت قوی

نه بیند که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسن اند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود

دریغا تنم زشت باید کفن — که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یکیک چو جسر کهن!

در ایشان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این دُرّ معنی بسفت — بگفت این کزان به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبکدست بردن به تیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

به تدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
بیازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدایا تو این خرومند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افگنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم
که بال همای افگند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی درین سایه آی

سبک بفتح اول وضم ثانی وسکون کاف فیضی شتاب ۱۲ سبک دست
بدندان بردن کنایه از پشیمانی و افسوس و تاسف خوردن باشد
۱۲ سخن نشنید یعنی راست پنداشتن و بموجب آن عمل کردن ۱۲

بخشند ۱۲ سایه از سایه ذات ممدوح مراد است چه پادشاهان را سایه خدا گویند ۱۲
برسبیل جمله معترضه بود دعا دیگر آینده بطریق وعظ و پند است این شعر با شعر یکه سابق مذکور شد تعلق دارد ۱۲

خدایا برحمت نظر کرده ٔ
که این سایه بر خلق گسترده

دعا گوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی
حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

در حق تعالی بندگان را بدان امر فرموده

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان

سپاهی فارسی مزید الیه ستمکار و ستمگر مخفف آن بهار قهر ۱۲

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

این بیت علت بخشودن است ۱۲ بهار

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی‌گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی‌گنه در میان

تفحص حال زندانیان کن

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش زان طفلک بی‌پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

مراد از تهیدستی آنست که مال و متاع نداشته باشد نه قوت روز مره ۱۲

جوانمرد و کریم که هیچ چیز تعلق خاطر ندارد ۱۲ ای پهلوی مسکین شکم پر کردن کنایه از حال مردم خوردن است ۱۲ قر

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به گور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کورا همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
شهنشه برآورد تفلق ز کیش

بصحرا در از دشمنان دار پاک
که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان ز دل خروش
که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجائے
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده
ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش داری بپای

دران دار ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

شبان بالضم بمعنی چوپان که چرانندہ و محافظت کنندہ گوسفندان باشد ۱۲

گفتار اندر نظر پادشاهان دار حق نیست

سلطنت دی را نباید داز حکمرانی معطل سازند ۱۲ قر

تو کے بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو می‌کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغی بدست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر درے هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند / که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه

اے تو که در چنین مقام
یعنی استراحت میکنی که تا
ز انجا فریاد مظلوم میرسد
د پس نالهٔ ایشان که خواهی
شنید یعنی داد مظلومان که
بخوابے رسید ۱۲
کیوان بالفتح نام زحل
که ستاره ایست بر
فلک هفتم ۱۲ فر کله
بکسر کاف عربی پرده
باریک که برائے محافظت
از پشه ها سازند ۱۲ ق
اے درختان مقام
خواب کن که معلوم کنی
کدام کس فریاد میکند
از ظالمے که در دور تست ۱۲ قر
اے چنان مپندار
که سزا آن ظالم بر ظالم
باشد بلکه در حقیقت
آن ظالم ظلم تست یعنی
از مکافات آن در صورت
عدم مکافات تست خود
مشنید لیش ۱۲ رشوت
بالفتح پاره دادن ۱۲ که
بالکسر پارهٔ از حق خود کم
برائے کارسازی بکسے
دهند ۱۲ قر یعنی از
حرص و طمع زبان را بر
بنده و حکمت و دانائی
را از دفتر بشو ۱۲ یعنی اگر
نصیحت کنی زبان را
بند کن و هر چند دفتر
حکمت است آن را بشو
اے معلوم اعتبار کن
۱۲ اشه یعنی در خاموشی
اشاعت در بیان حکمت
نیست ۱۲ یعنی آرزو یعنی
سکه وزیر نفر گردن کش
ے دل دردمندان
را غم والم برآری طلب
در مقصود ایشان فیصل
کن که نتیجه آن نسبت که

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند از ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود در روشنائی چو روز

قضا را در آمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش مسکین و محتاج داد

بریدند بروی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت باران دمع
بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشت ست پیرایه شهریار
مرا شاید انگشتری بی نگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن
نکردند رغبت هنرپروران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر
وگر زنده دارد شب دیر یاز
بحمدالله این سیرت و راه راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش

دل شهری از ناتوانی فگار
نشاید دل خلقی اندوهگین
گزیند بر آسایش خویشتن
بشادی خویش از غم دیگران
نپندارم آسوده خسپد فقیر
بخسپند مردم بآرام و ناز
اتابک ابوبکر بن سعد راست
نه بیند مگر قامت مهوشان
که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود
مرا ورا چو دیدم سر از خواب مست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی

که آن ماه رویم در آغوش بود
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

پیرایه بکسر اول دیبای فصول آرایش و زیور ۱۲ ای دو دانه حال که دل مردم شهر رعایا بسبب ناتوانی و درماندگی ایشان فتنه و افگار باشد شهریار پیرایه بر خود بستن و تکلفات نمودن زشت و بد باشد و شهری بیای مجهول برای وحدت هم میتواند شد ۱۲ یعنی هنرپروران رغبت نکرده اند بچنین شادی برحصول آن مختصر در غمگین بودن دیگران باشد دلال رسیدن ایشان ۱۲ عبارت صاحبان مزد اهل فضل کنایه از بادشاهان عادل ۱۲ شب زنده داشتن کنایه بیدار بودن و فاعل این فعل ضمیر که راجع است طرف ملک است ای اگر وقت شب بیدار ماند و طلبانی مردم از دزد و مفسد سد مردم با آرام و ناز بخسپند ۱۲ شب دیریاز بچهارم نخستانی الف کشیده کنایه از شب دراز دیباچه موحده عوام است ۱۲ عبار ۱۲ اتابک یعنی پدر بزرگ است و وزیر یعنی امیر که بجاست و اتابک اتابک نیز گویند پادشاهان شیراز از آن او از زمان و شام دو دریا دیگر ۱۲

نصیحت / زیبا سزاوار است مقوله شیخ ۱۲ ای آسایش مجمهور خلق ۱۲ خواهش / تخت / شب / ای پس خفته / که بیاطن و ظاهر ۱۲ ای بجلس ای من بعد / باشنده شهری رعایا ۱۲ / ممنوع و اندوه ۱۲ / بیای تعظیم ای خلق کثیر ۱۲ / اختیار کند ۱۲ / بیان شادی / معشوقان / شب گذشته / شیرین / ای خوبیهای که محبوبان است کجا باشد ۱۲

چه می‌خسپی ای فتنهٔ روزگار
بیا و زمی لعل دوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب گفت
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس

ج ۔ خلق را بمال و اخلاق و تحصیل خلوص نیت طلب
اصطلاح سلوک آنست که هر چه دارد بنمائی
بر دوزن حاجات و اقوال پراگنده در زبان و

حکایت

پشمینه کهنه که درویشان پوشند ۔ اے صدق در
دریا و مگر بگذار ۔ ۱۲ بهار ۔ طامات بابهم

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

به دورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بیحاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس
به تندی بر آشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
به اخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

لعل بمعنی سرخ ۔ دوشین ای مثل دوش ۔ سخنان سرور انگیز گو ۔ ۱۲ ۔ ای اگر سوای همین صفت که بیدار راضی داشتن در پادشاهت وصفی دیگر میداشت همین وصف در پیش ستش بر همه شاهان کافی بود ۔ ای کمال فائق ازین داشتن که با وجود این جاه و سلطنت بهیچ تعلق بود این نداشت چنانچه ابیات لاحقه مبین فرمود ۔ قرب یای تعظیم است یعنی بسیار بی حاصلی یابی کدام نوع حاصل اینکه ۔ ای چون دولت فانی که عبارت از ملک جاه و مانند آنست در معرض فساد زود است و کسی این دولت را با خود برده است دولت باقی که آنرا با خود توان برد جز حق معرفت و تعالی شانه است و آنرا نیستواند برد مگر فقیر که عبارت از مرد عارف ۱۲ انسان کامل است بنابرین میخواهم که ترک سلطنت گویم در معبدی بنشینم تا ایام معدودیکه از

حکایت ۔ اے در ترکیب تاریخ و احوال پادشاهان گذشته منقول است ۔ اتابک مرحوم م تکله بن زنگی رحمة الله علیه ۱۲

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان در تنم

بر آشفت دانا که این گریه چیست
بر این عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بماند بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است اگر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن به شمشیر و بگذاشتن

اے زیرا کہ گفتنا پیے کردن
حقیقت و اختیار
ندارد ۳ بزرگان کہ
سرشت خرقہ اعمال
حسنہ و اخلاق پاکیزہ
را کسوت دنیا دار
پوشیدہ بودند کار
درویشاں میکردند
۱۲ ازوت پایاب بروزن
نایاب طاقت توانی
۱۲ سرد و پنجہ
دست کنایہ از زور و قوت
۱۲ کنایہ از عنوان
شباب و ہیجان جوانی
۱۲ بہار شدہ ای جہان
داری کہ عیارت از
سلطنت و جہانبانی است
امر لیست کہ آغاز آن
قتل و نہیب
و انجام آن حسرت و
ناکامی است پس شفقت
کردن و رنج بردن بہ
چنین امر لپسندیدہ
صواب نباشد بہار
۱۲ اے جہانداری
بیافت آن ندارد
کہ بہای مشقت
واقع شود ۱۲

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیاید زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال!

کرا جاودان ماندن امید نیست — که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندین شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری — که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار — بپوشند همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست — تنوری چنین گرم و نان در نبست

بدانی گه غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوست نامی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای | بکنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیاید بدر ها سرش

تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرزکین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز بی رحمت خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش

بد ظلم جایی که گردد دراز | نه بینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه ‌‌ ‌ خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت ‌ ‌ بنفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست ‌ ‌ ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم ‌ ‌ بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی ‌ ‌ چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار ‌ ‌ برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست ‌ ‌ ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی ‌ ‌ نه پندارمت دوستدار منی!

گر افتد همی دوستی با منت ‌ ‌ مگر آنکه دارد خدا دشمنت

خدادوست را گر بدرند پوست ‌ ‌ نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل ‌ ‌ که شبها بخسپند ازو تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش ‌ ‌ بفضل و رحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآید بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر در آئی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بیستی

بر نیت بگویم یکی سرگذشت — که هستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمدالله ار چه ز ریش ایمنم
چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغّص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان بری دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
اگرچه سرایت بود برکنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجوردار
که می پیچد از غصه رنجور زار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند
نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی
اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشائی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر · که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای · دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی · کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از نیکمردان حذر · که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس · که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید · که گر شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال · بمالی و ملکی رسی بی زوال

و گر جور در پادشاهی کنی · پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش · چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله · که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو · شبانان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد · که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست · نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

مظلوم مے شود کہ ہر کدام را مادری جدا گانہ بود ۱۲ بہار

شنیدم که در مرزی از باختر　　برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن　　نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت　　طلبگار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد　　بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سرکشند　　به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد　　بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل　　وفاتش فروبست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه　　که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاده خویش　　گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد　　یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد　　درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت　　شب از بهر درویش شبخانه ساخت

باختر بروزن کاشغر مغرب را گویند و بمعنی مشرق ہم آمدہ است ۱۲ ب مشترک است در معنے مشرق و مغرب مثل خاور ۱۲ بہار ۵ خداوند لشکر دو رازندہ سپاہ ۱۲ ۵ عقل مملکت را دو حصہ کردہ بہر یک مقسوم گردانیدہ و چون مشرف بمرگ بود چنین گفت ... مردن قسمت نہادن منع ست ۱۲ بہار ۵ روزگارے شمرد یعنی روزگارے بعد دو زندہ زندگانی کرد ۱۲ ب بہار ۵ پسر و بکسر اول و ضم ثانی بروزن نشتر ۱۲ ب ۵ شین مضاف الیہ اجل است در عمل فاعل بگسلاند و طناب اجل عمل مفعول آن ۱۲ قرت معطوف بر مصرع اول بحذف واو عطف ۱۲ بہار ۵ شین در حقیقت مضاف الیہ عمل است، در وفات فاعل است و دست عمل و مفعول او ای وفات نشست او را بند کرد ۱۲ ۵ اے ہر یکے موافق عقل و فکر در بہبود خود راہی پیش گرفتہ و طریقے اختیار کردند ۱۲ قرت درین شعر تعقید ست تقدیرش از بہر شب درویش شبخانہ ساخت ۱۲ اسل ۱۲

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نام جوی / پسندیده بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد برایام او بر دلی / بگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران

دگر گفت کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود / حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که نا خوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلمست در بوم آن بی هنر

بریدند ازانجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بران نیکمرد
تو برخور که بیداد گر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن میبرید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می کند
نه با من که با نفس خود می کند

نصیحت بجاست اگر بشنوی
ضعیفان مفگن بکتف قوی

که فردا بود پادشاه در وی
چو خواهی که فردا بوی مهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار
که زشت است در چشم آزادگان
بزرگان روشندل نیکبخت
بد نباله راستان کج مرو

گدای که پیشت نیرزد جوی
مکن دشمن خویشتن کهتری
بگیرد بکین آن گدا دامنت
که گر بفگنندت شوی شرمسار
بیفتادن از دست افتادگان
بفرزانگی تاج بردند و تخت
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند
تهیدست تشویش نانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام

که ایمن تر از ملک درویش نیست
حق اینست و صاحبدلان بشنوند
ملک هم بقدر جهانی خورد
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

ای چون خواهی که فردای قیامت مرتبه تو بدرگاه حق بلند باشد از خود زبون زیرا آزار مرد و دشمن مده ساز ... مفعول اول مکن دشمن مفعول ثانی کن ... کهتری ... مظلوم بعداوت ... دامن گیرد تو باشد ... مصرع ثانی مروت ... لفظ مکن ... بنجه از ناتوان بدار چنان بکن که اگر از دست شان بفگند شوی شرمسار ... پشیمانی من بعد ... تو در دل ایشان ... دیگر مکن ... کسانیکه ... خصومت ... زیکان دنیا ای بادشاهان ... ملوک دیگر تاج و تخت را بردند ... ایشان ... بیان ... مصرع اول ... شده ... بیان ... همزه و تحتانی ... است بمعنی امان ... وضبر فقر و فاقه ... است بحدیث شریف

غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت — نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت ۱

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که نفع است در آهن و سنگ روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است
که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو
پیاده برد زو به رفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت
کز و خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گرزی بچاهی در افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت ‌‌ یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس ‌‌ که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نیکودمی کاشتی ‌‌ ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی ‌‌ که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه ‌‌ بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام ‌‌ یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق ‌‌ دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار ‌‌ که هرگز نیارد گز انگور بار

نه پندارم ای در خزان کشته جو ‌‌ که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری ‌‌ مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار ‌‌ چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد ‌‌ که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و رنگش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را
به پرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
مکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی!
که بر خاندانها پسندی بدی

بپندار دلها بداغ تو ریش
که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفت ست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی!

بسودا چنان بر روی افشاند دست — که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید — بر پاک نا مد ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیائی بمشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی دران فکرت آن شب نخفت — بخواب اندرون دید و درویش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند می داد فرزند را — نگو دار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر — که یک روزت افتد بزرگی

نمی ترسی ای کودک کم خرد — که روزی پلنگیت بر هم درد

بخردی درم زور سر پنجه بود — دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران — نکردم دگر زور بر لاغران

سودا با لفتح شوریدگی خشم و با بوست که حنظل دماغ آرد قرسطے لسبب در دیکه آن نیکرد دانشت بر حجاج چنان غضب کرد ہیچ محتش بیش زنفت ۱۲ بهار ۵ حجت دلیل و برهان گواه د دعوی ۱۲ بهار ۵ بلکه بدی دید که ملعون گشت ۱۲ ۵ یعنی عیب کسے لاش مکن دافتاد راز ۱۲ فر بهار ۵ این بیت اشاره است بآنکه چیزے بر خود نه پسندی بر دیگرے مپسند ۱۲ بهار ۵ رسم است که پهلوانان را طلب حریف مانگ درشت میزنند ۱۲ بهار ۵ بیان گفت واین بیت ذو نانیین ستخی ۱۲ بهار ۵ که یک روز زرد بسر تو گذ کند د بر تو جور کند ۱۲ اس ۵ شارح نانسوے گفته که نسخه صحیحه است مناسب با بیات سالقه لاحقه ۱۲ س نمی ترسی اے گرگ ناقص خرد ۱۲ است یعنی اے گرگ ناقص خرد از دریدن گوسپندان باز آئی نمی ترسی که روزی پلنگے که از تو قوی تر است ترا بکشد داز هم درد ۱۲ قمر ۱۲

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم　حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار　بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض　چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی!

یکی را حکایت کنند از ملوک　که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد　که می برد بر کمترینان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست　چو ضعف آمد از بیذقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد　که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است　که از پارسایان چنوی کم است

نبردند پیش مهمات کس　که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعای برین　که رحمت رسد ز آسمان زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت — به تندی بر آورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر — به بخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور بر آورد دست نیاز

که ای بر فرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان

۱ درین بیماری رشته جان پای بند شد که سوزن در رشته یعنی ریسمان پای بند شود ۱۲ ۲ بر حال مظلومان رحم کن رحم حق را بر حال خود ماننا کن که چگونه در حال شفا یابی ۱۲ بهار عجم ۳ منطبق مضمون حدیث ارحموا ارحموا ۱۲ فرقال رسول الله صلی الله علیه وسلم ارحموا یرحمکم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء ۴ خطاب است و بفرمودت شیء درین جا مفتوح باید خواند ای ببایدترا ۱۲ س ۵ یعنی در جناب الهی اول عذر خطا و توبه ازان باید کرد ۶ چنان شیخ خود را ناشی کرده چنین گفت الا بایستی که بگوید پس ازین دعا خواستن ۱۲ بهار ۷ در کلیات شیخ و صالح بواو عطف است ای هر شیخ ۱۲ بهار عجم ۸ چون شیخ صالح خود را در بیت سابق غائب کرده بنا درین بیت بلفظ وی از خود تعبیر کرده ۱۲ ۹ پریشان و غضبناک شد از خشم و درشت گوئی شیخ صالح و خجالت نظر کرده ناصواب خود ۱۲ ۱۰ یعنی در خشم آیم از نصیحت شیخ چرا که آنچه گفت حق است ۱۲ س ۱۱ صاحب مزید گوید درویش بمعنی

۳ در نور رست در درویش مقلوب آلست ۱۲ قرش آشتی و توبه او را بگذار ۱۲ قر یعنی بیابان او دست زماندن بمعنی گذاشتن نظامی فرماید که ازدم ردی عالم نشان ۱۲ مع

ولی همچنان بر دعا داشت دست
که رنجور افتاده بر پای چیست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس چون رشته در پا بدید

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای
که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است
نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

اندر بیوفائی ملک دولت دنیا که تعلقی ندارد ۱۲ — اے بلکه چنین کم اتفاق می افتد ۱۲

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

ای روند یعنی افعال نیک ۱۲ — در تغییر روزگار انتقال دولت ۱۲

شنیدم که در مصر میری اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رای که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا می نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز

بعد از نمودن دست اشاره میکند که سخاوت کن که بدستی که خود میکند دکوتاه سازد اشاره میکند که دست خود از ظلم کوتاه کن تا آخر داستان

کنونت که دستست کاری بکن
که دیگر کی برآری تو دست از کفن

نتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که گردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ
که بر لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیدهٔ
هنرمندی آفاق گردیدهٔ

بگفتا چنین قلعهٔ خرم است
ولیکن نه پندارمش محکم است

نه پیش از تو گردن کشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا چون میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان‌بخش داد
پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار
سبک سیر بدعهد ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

مَنه بر جهان دل که بیگانه ایست
چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگرے ده خداست

حکایت

بزرگے جفا پیشه در حد غور
گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست
کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که بارے بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بدنبال صیدے براند
شبش در گرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رہے
بیندا خت ناکام شب در دہے

خرے دید پوینده کارگر
توانا و زور آور و باربر

یکی مرد گرد استخوانی بدست
چنان میزدش استخوان شکست

شهنشه برآشفت وگفت ای جوان | زحد رفت جرات برین بی زبان

چو زور آوری خودنمائی مکن | بر افتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده بگرفتم این کار پیش | برو چون ندانی پس کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست | چو وا بینی از مصلحت دور نیست

ملک درشت آمد از وی خطاب | بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه | نه مستی هما نا که دیوانه

بخندید کاهی ترک نادان خموش | مگر حال خضرت نیاید بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست | چرا کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی گفت ای ستمگار مرد | چه دانی که خضر آن ای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود | که دلها ازو بحر اندیشه بود

جزائر ز کردار او پر خروش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن را ز بهر مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز تست / ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر

خراین جایگه لنگ و بیمار کش / ازان به که پیش ملک بارکش

تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت / که چون نام بدنام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا دران محفل نام و ننگ / بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

نهد بار اوزار بر گردنش / نیارد سر از عار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد / دران روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کس است / که در راحتش رنج دیگر کس است

همین پنج روزش تنعم بود / که شادیش در رنج مردم بود

اگر بنجهد به آن مرده دل / که خسپند ازو مردم آزرده دل

صیغه مفعول ۱۲ — حرز نگاه و حفظ ۱۲ — لفظ وگفت محذوف است ۱۲ — صحیح و سالم ۱۲ — بی ملکه ۱۲ — ے عشق ۱۲ بهار — بیان تکوئی — بیانیه ۱۲ — طعن دیدگواه ۱۲ — بدست — کنایه از قیامت — ملت ۱۲ — شواند برداشتن ۱۲ — کاف — تازی — در دنیا — هر که ۱۲ — بدطالع ۱۲ — بهتر است — بیان ۱۲ — ے افتادہ بمانند دیگر مرده ۱۲

ے اگر متاع شکسته مملوک تو در قبضه تو ماند زان بهتر ست که ظالم آنرا صحیح و سالم و بزور از تو بگیرد ۱۲ وزند خود ط ید ۱۲ ق ے دهقان معرب دهگان کسی منسوب است بسوی ده که از زراعت کننده خراج باشد مردم تاریخ دان از آن گویند ۱۲ ب ے بیمار بکسر بو قافے وزن بیمار علم منجو اری ۱۲ ق ے مدان حال که کشنده بار بود ۱۲ بهار ے حاصل معنے آنکه همین حرف مگو که او کشتی را بلفظ گرفت و بس بلکه بگو چگونه تا ابنشام زشتی را خواهد ماند ۱۲ ے تفو تفهیمین آید بمعنی مراد تف ۱۲ ے شنعت بضم بمعنے زشتی ۱۲ ے گریبان و ریش گرفتن عبارت از دعوی و خصومت کردن نباشد ۱۲ ے درویش بار گناهان خود را بر گردن ستمگر خواهد نهاد چنانکه در حدیث وارد شد ۱۲ بهار ے اوزار بفتح جمع وزر بکسر واو بمعنے گناه و بار ۱۲ ک ے فرض کردم که خر باران غاصب اکنون میکشند در روز قیامت پیش داور عادل خر آنرا چگونه نه خواند کشید ۱۲ بهار ے هر که شادی او در رنج رسیدن مردم است همین پنج روز ے مدت قلیل او در انعم خواهد بود ۱۲ بهار ے عبارت از نقل و کار معاد و صلاح معاش ے این مصرعه صفت کاشف آن مرده دل ۱۲ بهار

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / به پشت اسپ و سر بر نمد زین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بزک تاختند / سحرگه پی اسپ بشناختند

بران عرصه بر اسپ دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و خوان خواستند / بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آمدم از زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت / بنا باکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت
شب گور در وی محالست خفت

ز نامهربانی که در دور تست
همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر
که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب کز منت بر دل آمد درشت
بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من
بانصاف هیچ نکوهش مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن ست
نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپت دیدگان
نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدانش کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستاید در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دران دم که طالع نمودش بهی
دهی را به بخشید فرماندهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر انچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند
ملامت کنان دوستدار تو اند

ز شیرین دهی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست
وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از کجا بر دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت از کشی و رشگافی سرم
زبوی دهانت پر رنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم
بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت
بشورید در خود به پیچید سخت

دلش گرچه در حال از و رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفای تمام ست و جور قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یکروز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگوای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج — مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیکهفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز — تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس — ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم در ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن به مشت

مدام از پریشانی روزگار — دلش محنت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش

که از دیدن عیش شیرین خلق — فرو بندی آب تلخش بحلق

که از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین صعب تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نه بیند بره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی — که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار — که بیما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش — بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بندهٔ بار بر سر برد
وگر سر بر اوج فلک بر برد

در آندم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند گر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا
بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزم علوم / که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم / برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق روست / دل مرد حق گوی ازینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که وی دزد و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش در اند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

خیالت خوش و رفتنت بہ صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همے تا بر آید بہ تدبیر کار
مدارای دشمن بہ از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنہ بست

گر اندیشہ داری ز دشمن گزند
بتعویذ احسان زبانش بہ بند

عدو را بجای خسک زر بریز
کہ احسان کند کند دندان تیز

بہ تدبیر شاید جہان خورد و نوش
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بہ تدبیر رستم در آید بہ بند
کہ اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس او را مراعات چنان کن کہ دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسے
کہ از قطرہ سیلاب دیدم بسے

مزن تا توانی برابرو گرہ
کہ دشمن اگرچہ زبون دوست بہ

بود دشمنش تازہ و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاہی ز خود بیشتر
کہ نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زور و توانا تری در نبرد
نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ
به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست
که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن در آمد بعجز از درت
بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای
جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کز آنها که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش
وگر در میانی لباس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین !
چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راند
سرپنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ !
بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد برگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست — هزبران بناورد شیران فرست

به رائی جهان سر خویشتن میخورد — که صید آزمودست گرگ کهن

سلہ یعنی چون یکبار از دلاور مردانگی و شجاعت بظہور آمد و علو ہمت او چیزے باید افزود ۱۲ فزونی شہ اشارتست بآنکہ ہرگاہ از یاجوج باک نداشتہ باشد از دیگران کے باک خواہد داشت ۱۲ بہار ۱۲ یاجوج نام قومے از اولاد یافث بن نوح علیہ السلام ۱۲ سلہ لفظ سپاہی اسم جنس است کہ اطلاق آن بر یک و بر کثیر ہر دو آید سلہ یعنی درین وقت کہ از یاد در آمدن دشمن ہیچ اندیشہ نداری دست مردان جنگی را بدست آور و دست شان را بوسہ بدہ نہ آن زمانکہ دشمن ساز قتال آراستہ چرا کہ دران وقت سپاہی خواہد دانست کہ این دست بوسی و دلدہی محض از راہ خوشامد است ۱۲ بہار سلہ بے ساز سامان جنگ نداشتہ باشد و پریشان و تنگدست بود ۱۲ بہار بفتح کاف فارسی سر و سامان توشہ ساختگی و نیز دستگاہ ۱۲ قرشتہ بالکسر بیائے فارسی عندہ گرسنہ ۱۲ سلہ کار معطوف ست بر دست زر را معطوف است بر تہی باشد و کار او زبون بود ۱۲ سلہ پیکار بفتح اول و کاف فارسی بر وزن نے فاہ جنگ و جنگ و جدال ر او گویند ۱۲ ب سلہ نہ

مترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن!

جوانان پیل افگن شیر گیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزموده ست و سرد

جوانان شایسته بخت ور — ز گفتار پیران نه پیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیش رو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخچیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاش جوی

به گرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز غزا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که نمبود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقه کارزار

دو همجنس و هم سفره و همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشور نواز | یکی اهل بازو دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکه قلم را نورزید و تیغ | برو گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
ای تقاضای مردی نیست
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بس اهل دولت به بازی نشست
که دولت برفتش به بازی ز دست

گفتار

اندیشه صواب بکار بردن ۱۲ بهار ... بر وزن برنگ بمعنی مار وحیله دفوں باشد و بفتح اول هم آمده است ۱۲

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
در آوازه صلح ازو بیش ترس

بسا کس به روز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان
بکسر تین جامه آهنی که در روز جنگ ۱۲ مرد افگنان ۱۲ — سپاهی را حاجت بستر نیست علت ۱۲

به خیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسپد چو در خانه زن
بمعنی در ۱۲ — ای بے سلاح

بباید نهان جنگ را ساختن
نماید ۱۲ — ای تیاری جنگ
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است
احتیاط و آگاهی ۱۲ بهار — نمودن ۱۲
یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

دشمنان را ۱۲ — تدبیر ۱۲ — بمعنی مصدری نشستن و بیت لاحق بیان علت این مضمون است ۱۲ بهار

میان دو بدخواه کوتاه دست
کم قوت و بے استعداد ۱۲ فر
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز
اندیشه و فکر کنند ۱۲ فر
شود دست کوتاه ایشان دراز
صفت هر دو بدخواه ۱۲

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

لے این مردے نیست بلکہ بیغیرتی است کہ تو چنین مدہوش باشی و دشمن سامان جنگ نمودہ ناگہاں بر تو ریختہ کار خود کند ۱۲ بہار ۲ے بر سبیل اضراب بلکہ الخ و بیت لاحق بیان جواب مضمون ہماں مصرع است ۱۲ قر ۳ے صلح و آشتی کرد پس در کلام استعارہ ست و احتمال دارد کہ کلام محمول باشد در حقیقت و آیہ صلح قولہ تعالیٰ والصلح خیر ۱۲ س ۴ے اوژنان از لے فارسی بمعنی افگندن بمعنی فاعل ہم است کہ اندازندہ و افگندہ باشد ۱۲ ۵ے برہنہ بفتح موحدہ و را مہملہ معروف کہ نیاری عریاں خوانند و بسکون ثانی نیز آمدہ خسرو گوید برہنہ گشتہ ننہ گل بباغ ۱۲ ۶ے اگر چہ در آشکارا پیام صلح درمیان باشد اما در نہاں اسباب جنگ آمادہ باید داشت ۱۲ ۷ے زیرا کہ ممکن است کہ دشمن نہاں تاخت آورد ۱۲ ۸ے پس اگر سامان جنگ درست نباشد تدارکش نتواں کرد ۱۲ بہار ۹ے یعنی از دشمن حذر کردن کار مردان کارآگاہ ست و برائے حفاظت لشکرگاہ یزک سد رویین است بسیار محکم کہ لشکریاں از خوف شبخون زدن دشمن در اطمینان بباشد ۱۰ے یزک فوج

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشان مغفر شگاف
نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن برش کرده باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

و گر کشتی این بندی ریش را
نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند
هر آنکه بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد
که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر
که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان برو بر گمار

نو آموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نه بینیش باز

که بندی چو دزدان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار — بر آرند عام از دماغش دمار

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — بگیری بزندانیانش سپار

وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست — که هم با دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

پریشان کند مملکت را سپاه
بر و همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی معنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای

که را دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل
که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل
پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جز سر انگشت من
نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر
که روزی دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن
ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران
بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن

فرض آنست که پیر زن چون خود دین صحیح و عقل درست دارد گنجینه در قبض تصرف آنست زود زر در مصارف خیر صرف سازد بر محتاجان بخشش که فردا وقت نقل ازین جهان گنجینه در تصرف دیگران خواهد شد و از حسرت و ناکامی هیچ بخود نخواهی برد ۱۲ بهار ... ستر بالفتح پوشیدن و بالکسر پرده پوش ۱۲ ... مصدر یعنی پوشیدن ...

۱۲ سایه بر سر فکندن کنایه از شفقت نمودن و متوجه گردیدن باشد ... این مصرع تفسیر سایه بر فکندن است ... قال الله تعالی فاما الیتیم فلا تقهر ... ۱۲

ندانی چه بودش فرومانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش
تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

یکی دید در خواب صدر خجند
که خاری ز پای یتیمی بکند

همی‌گفت در روضه‌ها می‌چمید　　که آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری　　که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست　　که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است　　نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار　　خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی　　نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران　　غلط گفتم اخلاق پیغمبران!

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل　　نیامد بمهمان سرای خلیل!

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه　　مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید　　بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید　　سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت　　برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک　　یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام　　که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل　　بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان　　نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع　　نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت ای پیر دیرینه روز　　چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری　　که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست　　که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال　　که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید　　که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل　　بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان　　ترا نفرت آمد ازو یک زمان

آواز بکر برائے استحضار طعام کنند ... بعد اصطلاح شهرت دارد ... یکبار اجابت دعوت بنان و نمک ... مروت فرموده ... یعنی قبول کرد ... نگهبانان ... لنگر خانه ... جماعت گروه ... حضرت ابراہیم علیہ السلام ... بطریق استفهام ... ای خطاب ای آتش پرست ... ای کافر ... ترجمه ...

گراو می برد پیش آتش سجود
تو با پس چرا می بری دست جود

از اندرون رفت هر روز در وازه خانهٔ زرارلیش میبلند ۱۲

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق و شید است و آن مکر و فن

گره بر سر احسان زدن کنایه از احسان موقوف کردن

زیان میکند مرد تفسیر دان
که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد
از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیادی شوخ دیده!

زباندانی آمد بصاحبدلی
که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست
که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من
همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش

۱۲ ب سله درگل فرو ماندن کنایه از عاجز شدن ۱۲ گفتار آمدن ۱۳ سله درم ... دانگ ... سست و طسوج ...

خدایش بگه تازه مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چو خورزه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	برو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد	ابو زید را اسپ و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگهداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نه پنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی	ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر	که این کسب خیر است و آن فعل شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رائیست و تدبیر و هوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو یادگار
خلف بود صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست از و بر گرفت

ز درویش چاره نماندی بدش
مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نمردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجهٔ دیو بر تافتن

زدست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

تهی دست در خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هرچه داری بکف بر نهی
کف وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند و زر سیم تو لاغر شوی

باز آمدن بحکایت فرزند خلف

چو منلغ خیر این حکایت بگفت
زغیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراگنده دل گشت ازان گفتگوی
برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است

نہ ایشان بخست نگہداشتند
بحسرت بمردند وبگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر
کہ بعد از من افتد بدست پسر

ہمان بہ کہ امروز مردم خورند
کہ فردا پس از من بیغما برند

خورد و پوش و بخشای و راحت رسان
نگہ می چہ داری ز بہر کسان

برند از جہان با خود اصحاب رائے
فرومایہ ماند بحسرت بجائے

زر و نعمت اکنون بدہ کان تست
کہ بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی کہ عقبیٰ خری
بخر جان من ورنہ حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بہ ہمسایگان

یکے در بخیلی برتری بیش شُوے
کہ دیگر فرمان زر بقال کوُے

ببازار گندم فروشان گرای
کہ این جو فروش ست و گندم نمای

نہ از مشتری کز زحام مگس
بیکہفتہ روئش ندید ست کس

بدلداری آمد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنائی بساز

استفہام انکار ۱۲ بہ بخل دامساک
بطریق اضراب تنقدیر لفظ بلک ۱۲ بہار
استفہام تقریر ۱۲
خبر اعارت ذل ۱۲
اے مال را ۱۲ اوان معدولہ ۱۲
مقولہ شیخ ۱۲
مال را ۱۲ پس بہار
کہ مملوک ۱۲
بلکہ در حکم دیگر یست ۱۲
بلا او معدولہ ۱۲
ای گندم یا آرد گندم ۱۲
کاف مفید بمعنی اضراب ۱۲
صاحب احتیاج

اے بہر کسان چہ امید
میداری ۱۲ ش
اے مے گذارد مال را
۱۲ بہار ۳ پس قر
۳ بقال لغت
عوام عرب است
یعنی غلہ فروش ۱۲ ق
صاحب بہار بوستان
در نسخہ خبار صحیح
گفتہ ۱۲ کوے
راہ فراخ کشادہ
بمعنی سرزد و حکم ۱۲
است ۱۲ ش
گرای امر از گرائیدن
بمعنی میل کردن ۱۲
جو فروش گندم
نمائے کنایہ از بخیل و
خا باز و بے دیانت
باشد ۱۲ ش درین
بیت بیان کسادت
او میکند یعنی این
قدر کاسد الاحوال
است کہ مردمان روئے
او تا یک ہفتہ نے
بینند و این نے گویم
کہ بسبب ہجوم مشتری
کسے را نوبت دیدن
روئے او نمی رسد
بلکہ بسبب کساد
بازاری و بیکاری او
اینقدر یکسان بود
کانقش او نابود ہے
کنند کہ روئے او در نظر
کسے نے آید ۱۲ اس
ن ۱۲ فرح ش
زحام بر وزن
قتال مصدر
باب مفاعلہ
بمعنے انبوہ و ہجوم
۱۲ ۵۹
۱۲ ۱۲ ۱۲
۱۲ ۱۲ ۱۲

بامید ما کلبه آنجا گرفت | نمردی بود نفع زو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانانکه مرد حق اند | خریدار دکان بی رونق اند

جوانمردا اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای

باخرز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده | که نزلی بدین حضرت آورده

باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

بر وزن فرهنگ سپاه باشد و سردار و پیشتر و لشکر را نیز گویند ۱۲

حکایت

بمعنی رشته و بارکت و میمنو اند که درینجا نام سرهنگ مبارک بود باشد ۱۲ قر ۱۲

پسر هنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندگانت به سختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صایم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین | بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفائیست در آب و آئینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کرم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندان کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان در آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

ز دامنش بدارید و مهلت چندی دهید بامید تا دران مدت زر شما سبیل کرده برسانم ۱۲ یعنی بعد ابلاغ این پیام از جا بیکه بود در زندان آمده بمرد مقید گفت زود برخیز

گرفتند حالی جوانمرد را　　که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت　　که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند　　نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت　　برو پارسایی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری　　چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که های ای مبارک نفس　　نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش　　خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم به نزدیک دانش پسند　　من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد　　زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل　　به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک　　تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن بر آن کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نه چندانکه دیناری از دست رنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر
که افتادگانرا بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد بفرمان شهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که باجاه و تمکین شود
چو بیذق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین
نپاشد در وهیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می کند
که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاده سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که روزی شود زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
بروزد بسر باری از طیره بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت
سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست
مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بزاری و زجر تمام

درویش بیانگ زد و رشتند دلا یعنی گفت و ندانست که قول معروف خیر من صدقة یتبعها اذی ... باکاف فارسی یعنی شبین ... مقدار رشت ...
... سر بار ... بیانے معروف بروزن سرکاری ... ناز ... نعمت الٰہی بجا نمی آرد ...

بنا کردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره — بر آورد بیخویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز — عیان کردش اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تنگ روزیست بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری | کشاید به فضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد مورے در غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشید بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است
تواناتر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمیزاد صید
به احسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

تام شاعرے کہ شاہنامہ از تصنیفات اوست
ماضی است از بخشودن بمعنی رحم نمودن از بخشیدن بمعنی دادن
یعنی بخشش کن و رحم نما چراکہ آدمی زاد را باحسان صید توان کرد چنانچہ وحشی را رشتن و زنجیر مقید مے کنند
الاحسان تصید الانسان
لطف گردن با لفتح جمع لطف کردن و اینجا هر دو معنی محتمل است
یعنی کہ دشمن گردن فراز باشد و تو تاب مقلوب او نداشته باشی پس گردنش بالطاف باید بست
چون با دشمن سختی و درشتی پیش کنی و بجز سلوک پیش نیائی دشمن نقش درنگ نو دیدن نخواهد
فارسی زده یعنی دو باشد کہ مشتق ہم

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

یره در یکے پیشم آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بلطفے که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

چوں بادوست بخشی و درشتی پیشه کنی و تنگ سلوک بیں نیابی دوست نقش و رنگ تو دیدن نخواہد یعنی آرائش و رونق و بہتری تو نخواہد کہ ببیند ۱۲ از شہ تنگ با دل مفتوح بکاف فارسی زدہ یعنے دوباشند کہ مشتق از دیدن است ۱۲ الطائف مدہ یعنی دشوار کہ ضد آسان باشد ۱۲ بفتح اول ثانی یا بخفلیا بچہ گوسفند بفتح اول بروزن دویدہ دبکسر اول ویرپوہ معدلہ بروزن عید علفت سبز جو نارسیدہ ب بہار ۔ ہر گاہ از چپ و راست دویدن ساکت شد ۱۲ از قرشہ زماں یعنی تند و سخت حملہ و مست ۱۲ قرشہ تیز و تند و سخت حملہ کنندہ از شادی و غضب مفرط ۱۲ فر لے سگ بدترین حیوانا ست با وجود ست با وجود جہوابنیت دور زندگی چون نان خورد نگہبانی تو میکند پس آدمی چگونہ مراعات حق نوازش و احسان نمی باید کرد ۱۲ من نہ

برانمرد کند دست دندان بوز | که مانند زبان زیر نیشش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای | فرو مانده در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد | بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد زغیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیران کرا گردنی فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان

برو دستگیر ای نصیحت پذیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بران بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست
که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است — مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی باشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست	دم بی‌قدم تکیه‌گاه است سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپای چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پسش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم
سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بیگواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه هی است
وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسول خردمند عالم لطی / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزل که حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسپی بکشت / بدامن شکر داد و شان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همیگفت و حاتم پریشان چو مست / ز حسرت بدندان همیکند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او اسپ در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ / طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین نغز تر ماجرای شنو!

حکایت در آزمودن پادشاه یمن را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بود است فرمانده‌ی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا زنفتی از و در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد به نیکی شدن نام من

به یاکردنی تیغ یلارگ بجا بے گناہ گو بد کیف حالک دد تحقیق برہان تا طمع اسپ برائے نازلیست در بیضورت ہیچ علتی ندارد ۱۲ سے یمن بفتحتین نام ولایتے ست کو بتارہ سہیل از الطرف برے آید ۱۲ فرستے اے ہر کس کہ ذکر حاتم بہ سخاوت بیکرد بروے خشم میگرفت ۱۲ ز مخفی نماند کہ از تکرار نفی معنی اثبات بہم رسید درین تقدیر معنی این باشد ہر کہ نام حاتم پیش او مے برد از شنیدن نام او در سرا و سودا میرفت ۱۲ باد پیما راانست ۱۲ اہلے سے اے دوران جشن چنانکہ چنگ را نواخت اے بکار در ستائیدہ ۱۲ مانند مردمان را نواخت لے بطوریکہ آواز چنگ ہر یکرا بگوش رسید خوش ساز دہمچنین فرماندہ یمن اہلان بزم حلقہ را بذل عطائے خسروانہ بنواخت ۱۲ قرسے نواختن مشترک ست در معنی نواختن ساز یعنے سرائیدن و نواختن خلق یعنے کبراد ر دسانیدن ۱۲ فرستے اے نام من بہ نیکی شہرت نخواہد کرد ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ بہلہ ۱۲

بلا جوی ره بنی طی گرفت ‌‌‌ بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیش باز آمدش ‌‌‌ کز و بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان ‌‌‌ بر خویشش برد آن شب مهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود ‌‌‌ بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای ‌‌‌ که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم ‌‌‌ که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان ‌‌‌ چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش ‌‌‌ که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر ‌‌‌ که فرخنده نام است و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواست ست ‌‌‌ ندانم چه کین در میان خاست ست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست ‌‌‌ همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم ‌‌‌ سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید ‌‌‌ گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زدم
نه مردم که در کیش مردان ددم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز انجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی بفتراک بر

ز بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

شنید شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

کز او در خور جاه شاه باداد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

بپرسیدم از حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم — که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش هم رهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول!

فرستاد لشکر بشیر نذیر — گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین! — که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من

بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ! — که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن

مروّت نه بینم رهائی ز بند
به تنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان بر اخوان طے
بسمع رسول آمد آواز دے

به بخشید آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

سر افرازد این خاک فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فردی — نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خدا است

تکلف بر مرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی نام جوی — به نخچیرگه بد بچوگان گوی

شنید آن سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم و مد | که بر پشته ماجرائی شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس را دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اساء

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد　　جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم　　بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی　　جفای کزان شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن　　یک امشب به نزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید　　بمنزل در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد　　بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید　　سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش　　که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل　　که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت　　که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز　　بگفت ای ستمگار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای　　که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز　　که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی کہ پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند
همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز
فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسد با هل دلی

الا گر طلب گار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده به دراج و کبک و حمام
که یکروزت افتد همائے بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افگنی
امیدست ناگه که صیدے کنی

دُری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کس اند — که باشد که وقتی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

حکایت همدر معنی

ز تاج ملک زاده ای در مناخ — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها گوش داری پسر — که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریک لعلند و سنگ

بغربت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است | نه بینی که چون یار دشمن کش است

پدر و چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر | حقیر و فقیر اندر آید نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک را نوا در نوا خانه دست

که روزی فرح یابد از شهر بند | بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و برباد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نای آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال

مخفی نماند که کمین شخصے را گویند که بقصد کسے باچیزے در پنهان نشیند مشتق از کمون که بمعنی پنهان شدن است تمکین زین بیت کمین بمعنی جائے پنهان شدن مستفاد میشود دلیل این معنی مجاز خواهد بود ۱۲ سے بکار علت یعنی زیرا که آن پسر جوان ازین نوع بود که بیانش میشود کم زن و بد وضع و چنین و چنان ۱۲ کم زن شخصے که هر چه بر دست آید در زمان صرف کند ۱۲ از کم زن ناقص العقل یعنی کم از زن ۱۲ اس سے چنگ در نائے نهادن عبارت گرفته بودن و خفا کردن و احتمال دارد که عبارت از خفا کردن گلو باشد که رسم عوام است که چون چشم پیش برد گلوے خود خفه میکنند ۱۲ چنگ در نائے نهادن کنایه از فشردن گلوے خود خفه کردن باشد ۱۲ ب ترجمه مصرع دوم درین بیت است دبیان علت مضمون مصرع اول یعنی پسر چنگ نواز نے نوازنده پیش آورده نغمات ایشان سے شنید ازین غم پدر چنگ در نائے خویش گذاشته بود که خفا کرده خود را هلاک کند ۱۲ بهار اے پسر چنگ نواز نے نوازنده پیش آورده بود یعنی در عیش و عشرت بود ۱۲

چو چشمه روانکه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتد بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
باسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن فی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش

تماشاکنان بر در و کوی و بام
تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست ——— که یاری دل آورده بودش بدست

(علت — شین ضمیر متصل مضاف الیه دل ست ۱۲)

بر آورد زاری که سلطان بمرد ——— جهان ماند و خوی پسندیده برد

(بطریق فریب — فاعل نسل ضمیر ۱۲ جمع بسوے درویش پیر ۱۲ — افسوس — اے جهان را گذاشت ۱۲)

بهم بر همی سود دست دریغ ——— شنیدند ترکان آهخته تیغ

(با یکدیگر — پیر ۱۲ — آزاده — این خبر ۱۲)

بفریاد از ایشان بر آمد خروش ——— تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

(یعنے سر را بجائے پا کرده مضطرب زر زیدند ۱۲ — بناے فوقانی دلطائے مطلقه نیز آمده ۱۲)

پیاده بسر تا در بارگاه ——— دویدند و بر تخت دیدند شاه

(بسر دویدن یعنے تیز رفتن و جلدی کردن ۱۲)

جوان از میان رفت و بر تند پیر ——— بگردن بر تخت سلطان اسیر

(یعنی آنها را هیبت و ترس کرد ۱۲)

بهولش بپرسید و هیبت نمود ——— که مرگ منت خواستن بر چه بود

(بد در حق مردم که مردن است ۱۲ — چه هیبت ۱۲ — رسانیدن ۱۲)

چو نیکست خوی من و راستی ——— بد مردم آخر چرا خواستی

(بیانیه)

بر آورد پیر دلاور زبان ——— که ای حلقه در گوش حکمت جهان

(زبان بر آوردن ۱۲ گفتن — یعنی راستی معطوف ست بر نیکو ۱۲ بهار — ظلم)

بقول دروغی که سلطان بمرد ——— نمردی و بیچاره جان برد

(اے بیک گفتار دروغ مصلحت آمیز)

ملک زین حکایت چنان بر شگفت ——— که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

(اے قدرے ادرا عطا کرده و هیچ معاتبه ننمود ۱۲)

وزین جانب افتان و خیزان جوان ——— همی رفت بیچاره هر سو دوان

(اے مضطرب — کشتن اجوض خون — بندی جوراسه ۱۲)

یکی گفتش از چارسوی قصاص ——— چه کردی که آمد بجان خلاص

(بدله خون کسے ۱۲)

یعنی دل آن پیر بر جوانمرد خسته شد و رقت کرد و در رحم آمد ازانکه یکبار دل بدست آورده بود بهار ... همچنین بالف ممدوده بر آوردن و بر دل کشیدن و ظلم کردن شمشیر ... برون دانسته یعنی کشیده باشد مطلقا ... مسرو ابسر دویدن کنایه از دویدن بکمال سرعت در آن وقت مبالغه گشته ... ای پیر را بگردن از تخت سلطان بردند ... مرد سلطان حادل و نیک خوے در حق رعایا موجب ... ایشان است ... ای زبان را آماده کرد برائے جواب دادن بادشاه و گفت ... شگفت سرشین منقوطه و ضم ما رسی ازهم باز شدن گل و غنچه و خرم شدن آدمی ... چهار سو بازار یکه چهار طرف او داشته باشد

بکوشش فرو گفت کای هوشمند
بجائی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می نهد
که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت
عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نه بینی درین بقعه پای
که بوبکر سعد است کشور کشای

بگیرای جهانی بروی توشاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خارے نبرد

توئی سایه لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر گر کس نداند چه غم
شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می برآید بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایهٔ
بگردون براز خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پای مرد

زری داشتم بر درختانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

در آنوقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی
کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش
مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار
وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند

بسی پایداری درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست مُلک

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هر کسی

خلد بالفتح همیشه بودن و همیشگی و اطلاق آن بر بهشت مجازاست زیراکه در آنجا همیشه خواهند بود
پیرایه فارسی دیا مجهول در اصل آرایش از طرف نقصان چون تراشیدن موی ... اصلاح شاخ با خواه بر بدن بمجاز مطلق آرایش نیکو کند
مرد بر وزن لاجورد بمعنی مددگار یاری رسد و شفیع و معین و دستگیر باشد ۱۲ بهار
نومیدی آنست که در میان ... خود ... سایه ...
بهار ... مرد بسبب یک درخشکه در ... شخصے آرام یافته بودم بهشت برین رسد پس بادشاهے که در سایهٔ همت ... مقیم اند در ... سفره او بآسایش ... مردے ...
یعنی از کسیکه کرم نداشته باشد ... آن مثل هیزم سوختنی است ... لائق سوختن ... است ۔ ... کنایه از درخت خشک ۱۲ بهار

بنجور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمی است
که رحمت برو جور بر عالمی است

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنگه که بر دزد رحمت کنی
ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن
که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش
گرفتند یکروز زن را بنیش

بیامد ز دکان سوی خانه مرد | بران بیچه در زن بسی طیره کرد
زن بیچه در بر در و بام و کوی | همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بداندان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
به بند ای پسر دجله در آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمد اندر کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکویی در وجود
بد اندیش را جای و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد | ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای | که توفیر ملک است تدبیر و رای

نام بادشاهی عراق و لقب آنکه پیوسته شکار گور خر کردی و اکثر در صحرا نشستی میگفتند ۱۲ اشه یکران بروزن مکران اسپ اصل و خوب سر آمد را گویند و بعضی گفته بیان زرد و سرخ مر اسپ را و بعضی برنگ اشقر گفته اند بشرطیکه یال و دم او سفید باشد و اگر چنین نباشد بور گویند ۱۲ اب فرهنگ ها در عرب از معنی اصل مهجور شده و بمعنی مطلق اسپ مستعمل گشته ۱۲ بهار ۳ توسن بروزن کودن اسپ سرکش درونده و جهنده ۱۲ اب ق ۴ یعنی اسپی دیگر موصوف باین صفت از گله باید گرفت که اگر احیانا سرکشی کند بکشیدن لگام و تاختن عنان مطیع و منقاد تو انگرد ۱۲ ق ز ۵ دجله بالفتح و بالکسر نهر لفظ و در فارسیان بمعنی مطلق نهر استعمال کنند ۱۲ فرهنگ ۶ ای هرگاهیکه سیلاب خواست بند نمودن سودی ندارد ۱۲ قرشه ۷ بکش آن گرگ را اگر نمی کشی امید شو از گوسپند خود که آن گرگ گوسپند را خواهد گشت ۸ در ولایت گنهگار را در چاه بی آب قید میکنند تا شگاف کرده گریخت نتواند کرد و دیو و جن را افسون خوانان در شیشه قید میکنند ۹ حاصل معنی آنکه نگو که بر همین است اکتفا بکن که این بار را باید کشت بلکه چون سرش زیر سنگ ب[...]

ست درین فرصت رسیما با فرد کوه دمگر نه او ترا خواند گشت ۱۲ بهار ۱۰ ای چون مار سر زیر سنگ تو دارد یعنی القدر سرش بسنگ کوب و مگو که این را بچوب باید کشت ای تا خبر دو امداد کرد از خوف ایذا رسیدن است ۱۲ بهار ۱۱ یعنی هر مدبر که قانون بد وضع میکند زنهار بر قول او کار بند نشوی که آن بد دوزخ خواهی بر دنت ۱۲ بهار ۱۲ و در بعض نسخ داده قبل تدبیر یا فته نشده پس درین صورت تدبیر و رای بمعنی ...

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش | که گر ریش بینند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور | به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند | وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل | سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند

رستن کیف شراب وغیره حاصل شود یعنی خمار بلائے عظیم ست سرور خوشی ونشه شراب تا ظاهر بوالهوس سے بے مرارت لذت عیش نیابد همچنین شراب عشق حقیقی را خمار صعوبت
دو ہے تا ظاهر خام طبعی دعوائے عاشقی نماید ۱۲

دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال | به خواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
وگر با کست در نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست | دگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

یعنی هوشان حیرت که فانی و بقائے مطلق اند با وجود بدولت وصال نازش لشنه اند از اشتیاق و غلبهٔ شوق بیمود در طلب دلارام اند و بر طرف آب زلال وجود وصال لب از خشک میدانند یعنی البشان میری از دید از نیست و خوش عشق بلا را اختیار میکنند در آتش میسوزند ۱۲ از مشاهده شاهد وحدت شود ... خطاب بسو کار بند عشق مجازی ... وحدت لے معشوقی که همچو آب و گل سرشته است ... اے زر چون خاک بسقدیم تر دتو باز جو دیکھ عزیز ترین ۱۲ س ... یعنی بعد از آن با محبوب تکلم کرده باشی دیگرے حرف نخواهی ز که با وجود او دیگرے را با فلتن بعد از ... بهار لے ما دام چشم تو جائے دو در قتی که چشم تو بر بند در دل ست بهار عده لے چشم التفات بسوئے زر نمی بنید ۱۲ ... اے اگر جان تو بر کف نهاد اینش او خاطر سازی ۱۲ قر ۱۲

لے عشق مجازی که متعلق بهوا از روئے ثنا نیست ۱۲

عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عملدار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوه از جا برکنند | بیک ناله ملکی بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست | وگر ابلهی داد بیمغز و گوشت

می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ | نظر داشت با پادشاهزاده‌

همی رفت و می پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتیمت ایدر میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود | شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه‌رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

ای در عشق خود را نشاخت
و از مسه مراد از دوست
صورت جمیل معشوق
ظاهری است دندان
بکام فرو بردن کنایه از
کامیاب شدن است
شدن بمقصود خواهم
رسید ۱۲ بهار میل بکسر
اول نشانی که در راه برای
تحصیل فرسنگ نصب
کنند
بازان در میدان کنند
بگذارند بازی برده باشند
یعنی چنانکه میل از لوازم
میدان چوگان بازیست
همچنان آن گدا ملازم
شهزاده بود هر وقت در
پهلوی اسپ شهزاده
بود ۱۲

بگفت این جفا بر من از دست اوست | نہ شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار | کہ با او ہم امکان ندارد قرار

نہ نیروی صبرم نہ جای ستیز | نہ امکان بودن نہ پای گریز

مگو زین در بارگہ سر بتاب | وگر سر چو میخم کشند در طناب

نہ پروانہ جان دادہ در پای دوست | بہ از زندہ در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او | بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد بہ تیغ | بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را کہ معشوق باشد یکی | نیازارد از وی بہر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر | کہ تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب | کہ در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیدہ گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان

بہتر است از زندگی بے یار آنکہ پیش دلدار است ۱۲ قرشہ جزائے شرط محذوفست دکنی بگریزی مایہ جا باشی ۱۲ شہ ہرام سہل چوں ضرب درد دشنام شمع و مانند آن ۱۲ بہار مصدر ے مثال ایں ۱۲

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خود پرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من | توئی سر بر آورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنا اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود بیکبار ازمن بسوخت

یعنی سلطان را باید کہ از ہیچکس پروا نکند و توجہ احوال خورد و کلاں بکند ۱۲ قر ... ای آتش عشق در من برافروز و آن آتش چیزے باقی نخواہد گذاشت ... انکہ العشق نار فی القلوب کہ یحرق ما سوی المحبوب مراد از نی خود عاشق کہ از محبوب باقی ...

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اہل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک!
که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست

که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس

مقوله شیخ درجواب قایل بیت سابق وحاصل آنکه اگر دعوی محبت میکنی از هستی خود دم مزن خویشتن را محض مرده پندار زیرا که از خویشتن دم زدن انبازی بود با یار و با خویشتن واین موجب نقصان محبت و بطلان این دعوی است یعنی اگر عاشق هستی از خویشتن دعوی مکن یعنی خود را هیچ بدان دعوی خودی بگذر زیرا که با یار خویشتن شرک دگر است ای دوئی کفر طریقت است ۱۲ مردم خود گفت ای پیش او اعتبار ای پیدا کرد قسم یعنی سوگند میخورم بذات او که دوستی او که حق است از آن باز که جمال خود را ایمن نموده است بعد از آن هر چه محسوس من شده محض خیال ای فانی و ناپیدار نموده است اضمار قبیل الذکر ای بهار یعنی شهود حق بدرجه یقین پیوست ۱۲ یعنی هر که بدو از خلائق بیافت گم نشد بلکه گم کرده خود را که عمرے در طلب او بود باز یافت ۱۲ داستان زیخا تا آخر داستان بیان آثار و علامات سالک که بدان محقق از مقلد فرق توان کرد و استاد داد و صاف متقاده مثل دد که ملکی و خردمندی و شیدائی و هشیاری و مستی بیک فرد نظر باختلاف نسبت یعنی دو بحسب ظاهر و ملک باعتبار باطن و خردمند

پریشیده عقل و پراگنده هوش
ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزاند
نه چون ما سیه کار و ازرق رزاند

بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خر مهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نه بندد پای
که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

۱۲ بهار یعنی قطره های باران در میشود ؎ غازی بردن بازی یعنی زنان فاحشه و لیسران صغر که گرد ایشان باز را شد ۱۲ ب که در عرف هندی ... گویند غازی ... اسپ چوبین سوار شود بزبان هندی ... یعنی چنانچه بازیگران پای چوبین برای نمودن بندند ایشان طاعت و عبادت از روی ریا میکنند چراکه عبادت ریا مثل پای چوبین است

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش
دل دوستان کرده جان بر خیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت
نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پوئی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن ببرم سرت بیدریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمائی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولی‌تر است

ببخشای بر من که هر چه او کند / وگر قصد خون است نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده ست سعدی چو عشقش بکشت

حکایت قلق شدائد اهل محبت و بلا را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی انگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش
چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید
که در دور آخر بجامے رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانه کیست پس
که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید
بسوز از جگر نعره بر کشید

که حیف است از ینجا فراتر شدن
دریغست محروم ازین در شدن

حاشیه: ضمانت بهشت یعنی تن آسانی آضافت عام و خاص است و قتیکه مراد از بهشت آرام باشد ۱۲ بهشت کنایه از تنعمات بهشت خوردن کنایه از تنعمات بهشت برگفتن ۱۲ بهار یعنی بهشت آسائش آنکه حاصل کنی که اول در رنج و صعوبت افتی خود را نیست و معدوم سازی ۱۲ سه مفعول ثانی دارم مقدر است یعنی چنین نقل یاد دارم ے تواند که نقل بمعنے باد استعمال فرموده باشد ۱۲ لطف مجاز ۱۲ بیان سے ے از احوال ایشان را باعتبار نعمت بخشا ۱۲ قندیل بکسر کاف و سکون نون آنچه در مساجد و مشهد ها برائے روشنی آویزند ۱۲

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی — چرا از در حق روم زرد روی

هم آنجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان بر آورد دست

شبی پای عمرش فروشد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح — و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول — که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کند — که باشد که روزی مسی زر کند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست — نخواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دل غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش — بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر — باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت
سحر دستهای دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان روی بسته ست در
به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار اگر وی عنان بر شکست
که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی
ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد دری دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین قدسی
که گفتند در گوش جانش ندی

قبول است اگر چه هنر نیستش ! | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مداری پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان چو بر نگیرد قدم | وجود است بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر جفای آنکه از وصبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان !

که مپسند چندین که با این پسر | به تلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با من درین منزل اند | نبینم که چون من پریشان دل اند

زن و مرد باهم چنان دوست اند | که گویی دو مغز و یکی پوست اند

ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش / که گر خوب رویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار در بردن از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش
که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست
که سودای عشقش کند زیر دست

چه سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن
بسر پنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مرد اوژنی
چه سودت کند پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عمزاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری وار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی — دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت برو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند — تغابن نباشد رهائی ز بند

بناخن پریچهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول — مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنم — جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نباید نه بی دیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست — گر انصاف پرسی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالی دگرگشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست خیز
تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بروی

به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنای شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین بر فشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی درّ و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
به خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

در بنوقت مصلحت ندیدم که ترا تنها گذاشتن سیفها بر در دوم ۱۲ بهار ... خدمت کردن برای سلطان اعراض کرده ...
واں در استعمال در بس مفرد و جمع ... مصنف در گلستان آورده ... بار بودن عبارت

نه بینی که جای که برخاست گرد | نبیند نظر ور چه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگهداردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرق اند
چنین دان که منظور عین الحق اند

نگهدارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسیٰ ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست
نترسد وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معنی فنا و موجودات با کبریائی باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمی زاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیم ست پیش تو دریا به موج
بلند ست گردون گردان به اوج

محفوظ چشم خود را داشتند یا نگهداشته شده خاص ذرا استند ... و حضرت موسیٰ علیه السلام از خوف فرعون ... در تابوت انداخته در دریای نیل ... تابوت بحکم خدا تعالیٰ ... برکنار رسید ... در تفتیش ... شنا کننده ... باحقاد شنا ... در آب دجله ... محفوظ حق اند ...

ولی اہل صورت کجا پی برند　　کہ ارباب معنی بملکی درند

کہ گر آفتابست یک ذرہ نیست　　وگر ہفت دریاست یکقطرہ نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد　　جہان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دہقان در لشکر سلطان

رئیس دہی با پسر در رہی　　گذشتند بر قلب شاہنشہی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر　　قباہای اطلس کمرہای زر

یلان کماندار نخچیر زن　　غلامان ترکش کش و تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباہ　　یکی بر سرش خسروانی کلاہ

پسر کان ہمہ شوکت و پایہ دید　　پدر را بغایت فرومایہ دید

کہ حالش بگردید و رنگش بریخت　　ز ہیبت بہ بیغولہ در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دہی　　بسرداری از سر بزرگان بہی

چہ بودت کہ ببریدی از جان امید　　بلرزیدی از پادشاہی چو بید

صفت کا شغر ملکی کہ درنظر بوسعت آں ملک چنین گفتہ ۱۲ بہار ۲ عزت بمعنی غلبہ و ذات و سلطان عزت باریتعالی ۱۲ س حقیقی الی وجود ذاتی از دیا سوا ۱۲ وجود بالغیر ۱۲ ارسلک ابن با قائمقام داد عطف ست کہ افادہ معنی عطف میکند وہمدا نہراین محمودہ گذشتند بصیغہ جمع آوردہ تخفیفا در ین بیت خواجہ نظامی بلباس یا کاروان ادم بسوکید قلندران حرز بوم ۱۲ بہار ۵ قلب فوج میانہ ۱۲ بہار و درینجا مطلق لشکر مراد باشد ۱۲ ق ۶ چاوش بجیم فارسی وضم چاوس دیا شد ۲ داد نصیب ۸ کہ بفتحتین بمجنانہا یک بیان ببند بند ازیالشم وزرر ولیغرمانید حلقہ وطوق ۱۲ قرشہ نخچیر بجیم فارسی بر وزن تصویر بمعنی شکار گاہ باشد ۱۲ اب ۹ قبا بزلد ہا سم معنی است لغت چنانچہ در کتب لغت فارسی تحقیق شدہ معن برائے درستی قافیہ زائد نکردہ اند پس رفع شبہ اعتراض عبدالواسع ہانسوی زیادت ہا در آخر قبا در مصرع اول آب تاد بدہ مصر زار یا کشیدن ست ۱۲ ۱۰ خسروانی ہر چیزی کہ بس لطیف و نیکو باشد ۱۲ م

بلی گفت سالار و فرماندهم ‫—‬ ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دهشت آلوده اند ‫—‬ که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بی‌خبر همچنان در دهی ‫—‬ که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان‌آوران ‫—‬ که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ ‫—‬ بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز ‫—‬ چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد ‫—‬ جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم ‫—‬ ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی ‫—‬ که بر تربتش باد رحمت بسی

اشاره است بآنکه حال تو مثل همان دهقان ست که خویشتن بار نیس خیال میکرد چون شوکت پادشاهانه را دیده حالش بگردید ۱۲ بهار

ساه صحیح کرم خویش را منصبے دهی واین منصب اعتباری نیست واصلی ندارد ۱۲ بهار

سے منصب بالفتح مرتبه ومقام بهار اے برخویشتن منصب هستی مے نهی ومقابل واجب الوجود خود را موجود مے پنداری ۱۲ قر

سے اے نگفته باشند زبان آوران حرفے را که سعدی مثال بر آن حرف نیاورده باشد ۱۲ بهار

ھ از نیما الا گر زسنت بطرف حکایت لاحقه که بطریق تمثیل آورد

۱۲ سے راغ بر اهله صحرا و کشت و مرغزار و دامن کوه بهار سے خاک زاد آنکه خلقتش از خاک بود و بمنزلہ منبع

۱۲ قر سے این مصرع صفت کاشفه کسے بر سبیل دعاست ومیتواند که صفت کاشفه کسے بر سبیل دعاست ومیتواند که صفت سعد زنگی باشد والاول هو الاقرب و هذا هو الا ۱۲

درم داد و تشریف بنواختش — بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر — بشوریده و بر کند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت — که بر جست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

شنیدم ز در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب
نه بیمار دانا ترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا!

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
هدف بر زدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش!

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر!

کرا پای خاطر بر آید بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت
در آغوش آن مرد و دیوانه تاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام
برو بستم سر مادری از رخام

نصیحت گری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصب برآمد خروش
که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم
نگر تا چه بارش بجان میکشم

پس آن زانکه شخصم ز خاک آفرید
بقدرت در و جان پاک آفرید

عجب داری از بار امرش برم
که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگر نه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست
مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد | که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر | بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند | بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند

نگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست | بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آئینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست
که غرقست ازان میزند پا و دست

نه بینی شتر بر حدای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی
بتندی و آتش دران نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افگند خوی
که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در وست

گرفتم که خود چابکی در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

سّہ لہ علت مضمون مصرع اول و بیتوانند کات چو تو خواہند ۱۲ — معنی آنکہ ہر کرد و ملوک و سلاطین بطرف او باشند کجا از خرد مشتاق

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خود بگیر

رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور

یکی را چو دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می کنی | که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی

اشناوه دست بانکہ زکہ باجامہ در آب غرق رفتہ ممکن نیست کہ دست و پای خویشتن را بدریا توانی زد مگر آدم کہ برہنہ باشی ... معنی بیت آنکہ از گرداب ہستی خلاصی میخواہی لبس نام و ناموس را از سر تر ده ... آنکہ مرد بکہ با جامہ در آب فرو رفتہ باشد دست و پا نمیتواند زد و تخلیص ... حاصل ہر سہ بیت آنکہ ... کہ تو در سیاحت بحر عشق بلا انگیز ... ہستی وور عبور دریای معرفت ... بکن خانکہ در شنای با جامہ و لباس مشکل است ہمچنین عبور با خرقہ تنگ و ناموس و لباس زرق و سالوس ... متعذر ... جامہ ... از دوش برافکن و خرقہ تعلق از آغوش برافکن ۱۲ ... وصول پیوستن و در اصطلاح سالکان ... کسی را گویند کہ از خود رستہ باشد بخدا تعالی پیوستہ ... صفت کاشفہ ... یعنی دست از سلوک

کن کہ از آن بمنزلہ مقصود توانی رسید ... لے کار چون تو ضعیف محبت در سنی شمع نیست ... سمندر ... است یا جانوریست بصورت موش کہ در آتش متکون شود و ہمیشہ در آتش میباشد ... از پوست یا پشم آن دستار چہ سازند چون چرکین شود در آتش اندازند پاک گردد ... مخلوقات مسطور است ... ظاہر مرجع او ہمان

بوستان ۲ و پند و نصیحت ۳ کنایه از دیوانه ۴ کژدم بفتح کاف تازی ۵ ۱۶ و ضم دال زیرا که دمش کج میباشد ۱۲ بهار و ۶ تا آنکه نش ممکن نیست ۱ ۱۲ بهار ۱۲

وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچارهٔ بر تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است | که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال | که گوئی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگوی ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت

یعنی بالغرض و التقدیر با هم خلیق رفق ملاطفت را کار فرماید تو که بیچاره واقع شده با تو گرمی و درشتی خواهد کرد و در آتش غضب و قهر خواهد سوخت ۱۲ ۲ ای در دل من آتشی است که لسبب سوزان این ترا مثل گل از جهت راحت مے پندارم چنانچه آتش مرد و بر خلیل گلزار سرد از ان متغیر نگشت و مخفی نماند که تنها قافیه دل گل باهم صحیح نمی نو است شد از جهت اختلاف حرکت ماقبل وے لیکن از جهت حرف وصل که درینجا یکیست صحیح شده همچنین هر جا که لعل از روے قرب وصل که در تجدید اختلاف جایز شد ۱۲ بهار ۳ بلکه زنجیر شوق که در گردن منست کشان کشان بطرف آدمی برده مے سوزاند ۱۲ بهار ۴ ای یار در حالت شاهدی و محبوبی آنها ادا میکند که با وے صفت پارسائی نبودم نتوان و دو از صحبت و اختلاط وے خویشتن هرگز باز نتوان داشت ۱۲ بهار ۵ یعنی بودن او ضروری ست و چون او باشد اگر من نباشم رواست بحسن حال است در واجب ممکن ۱۲ ۶ و هنوز بدولت قرب خاطر شده بودم که مرا سوخته بود ۱۲ ۷ یعنی دعوی زهد شیبے و تقی با او نتوان کرد ۱۲ ۸

ز کف رفته بیچاره را لگام
چو بشنید این نکته در شد باد
که گویند کاهستران ای غلام
که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز بر تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی
پلنگ از زدن کینه ور تر شود
که رو یم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
پی چون خودان خود پرستان روند
که با چون خودی گم کنی روزگار
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
سر انداز در عاشقی صادق ست
دل از سر بیکبار برداشتم
که بد زهره بر خویشتن عاشق ست

اجل ناگهی در کمینم کشد
چو بیشک نبشته ست سر بر هلاک
همان به که آن نازنینم کشد
بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی
پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره
که ناگه بکشتش پری چهره

همیگفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرح یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

ے پیابیه ۱۲ · عاشق ۱۲ · یاے وحدت ۱۲ · دود حسرت · کنایه از · ۱۲ بہار · تو نمانی · میگفت شمع ۱۲ · واو حالیه ۱۲ · کنایه از اشک · ای · علت ۱۲ · الستادن · حصه و بخش از چیزے ۱۲ بہار · یعنی معصیه · یعنی خوبصورت · شبین مضاف الیه ے بسر شمع ۱۲ · مفعول میگفت ۱۲ · نهایت · کشته شدن · که شادی بعد رنج حاصل شود ۱۲ · مقوله شیخ ۱۲ · شمع ۱۲ · واو حالیه ۱۲ · که جوش عاشقان منحصر است در دوستی از عرض ست ۱۲ بہار · اے از بیماری هزار مشو ۱۲ · یعنی مرض عشق

ے برندان فرز انه جانور باشند که شبها خود را بمشعله چراغ و شمع زنند ۱۲ ے یعنی موم ۱۲ اطلاق این بر فتیله و موم مجاز است از تمثیل تشبیه انسے با سم ماند ۱۲ بہار ے اے شنید که یار شیرین من بود که از من بدر رفت ۱۲ ے شیرینی بیلے جھول درینجا عبارت از انگبین ست و ایهام بنام معشوقه فرهاد و شیرین مشترک است در معنی طعم معروف نیز نام معشوقه فرهاد ۱۲ بہار یعنی معشوقه من که عبارت از انگبین است مانند آن شیرین معشوقه فرهاد که قبضه تصرف بدر میرود این از درد و غم تنهائی مانند فرهاد در رفت بر سر من دود آتش مفارقت و سوزم ۱۲ بہار ے فا ای خام میگریزی اے سوخته نمی شوی که میگریزی ما جرف ندا محذوف یعنی اے خام عشق این تو پیاتوی است ۱۲ ے اشاره است بآنکه غایت عشق آنست که درین راه سر خود بیاد دهد و جان بیازد و بهر طریق که ممکن باشد باختیار یا باضطرار که ممنوعا لموتوا قبل ان تموتوا ... ۱۲ بہار ۱۲

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو این سرفرازی نمود آن کمی
ازین دیو کردند از آن آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

ندائی بیائے نسبت کسیکہ خود را فدا در زبان معشوق سازد ۱۲ ز چنگ بمعنی دست اے اگرچہ دست بردار نمیشود ۱۲ کنایہ از تواضع و فروتنی و تحمل ۱۲ س حریص صفت آتش ست کہ بہر طرف می دود حاصل معنی ہر دو بیت آنکہ اگر حق تعالی از خاک آفرید مقتضایش آنست کہ تحمل و صبر و انکسار پیشہ کنی مثل خاک زیرا نکہ حریص جہان سوز و سرکش باشی مانند آتش ۱۲ این قطعہ از اصل آفرینش جن و انس است بطریق لف و نشر مرتب قال الله تعالی و لقد خلقنا الانسان من صلصال من حماٍ مسنون والجان خلقناه من قبل من نار السموم یعنی ہر آئینہ بتحقیق آفریدیم انسان را از گل سیاه خمیر کرده شده پیدا کردیم ما جن را پیش از خلقت انسان از آتش سرخ زبانہ دار ۱۲ س یکی اضافت زیرا کہ لفظیکہ در آخر آن یائے تحتی باشد چون مضاف کنند اگر از التباس ایمن باشند یا را حذف نمایند و نغزش مکسور خوانند چون التباس باشند یا را بہمزه بدل کنند

سپهرش بجائی رساند کار　　که شد نامور لؤلؤی شاهوار

بلندی بدان یافت کو پست شد　　در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم　　ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز　　نهادند رختش بجای عزیز

سر صالحان گفت روزی بمرد　　که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید　　برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بران حمل کردند یاران و پیر　　که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه　　که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند　　که مردان ز خدمت بجائی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز　　که ای یار جان پرور دلفروز

نگرد اندران بقعه دیدم نه خاک　　من آلوده بودم دران جای پاک

نوٹ: در بند نام شهریست قریب سمرقند کذا نزد بعضی یا دروازه جواب گو بند و نیز خاصه میان دو ولایت و قلعه گذرگاه در بار که آزاد بند گویند است ای بنده با جزا مقلوب در بند ست ای بند در که از جهت اجتماع کنجا نیدن بکمال را مرقم زده ۱۲ مد

نوٹ: او لبعزت او را فرو کش کردند در فقش را بجای نعر دادحگرشه بار ۱۲

نوٹ: حمل بالفتح بار برداشتن و درینجا مراد از قیاس و تصور و گمان باشد ۱۲

نوٹ: ای پیر صالح یعنی خطیب مسجد ۱۲ قمر

نوٹ: یعنی التفات و توجه و رغبت و میل هم بست ۱۲ ب

گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه مسجد به از خاک و خس

طریقت جزین نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر | فرو ریختند از سرائے بسر

همیگفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی در هم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتند سرکش تند خوی
بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا رہ دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاہ باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگہ در کسان

گمان کی برد مردم ہوشمند
کہ در سرگرانی ست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی
کہ خوانند خلقت پسندیدہ خوی

نہ گر چون توئی بر تو کبر آورد
بزرگش نہ بینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی ہمچنان
نمائی کہ پیشت تکبر کنان

چو استادہ بر مقام بلند
بر افتادہ گر ہوشمندی مخند

بسا ایستادہ در آمد ز پای
کہ افتادگانش گرفتند جای

گرفتم کہ خود ہستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقۂ کعبہ دارد بدست
یکی در خراباتی افتادہ مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش | ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست این باعمال خویش | نه آنرا در توبه بست ست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل | ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی | نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل و پر از احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده | بنادانستی دوده اندوده
نه پای چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد ازوی خلائق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته! | جوی نیکنامی نیندوخته!

سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش درافتاده سر بر زمین
گنهگار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه دار
تحجل زیر لب عذر خواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهگار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر

ای آن سیه نامه چندان شهوت رانی در تن پروری کرد واز مال مردم بغصب وبمکر ذریعه خود کرده نامه اعمال او جای نشستن نمانده ۱۲ بہلت پروانہ بالفتح وبیای فارسی جانوریست که در شب خود را بر شمع زنده ہرک سازد ای از جہت نورانیت ایشان وہیچ دران بحر نور کنایه از حضرت علیه السلام ۱۲ رابطه محذوف ای از دیده باز نده بود بسبب معروض این اندیشه که مصرع ثانی بیان است ومیتوانند که تمام مصرع حال بود از ضمیر یکه راجع است بطرف بکے وباران یعنے بارانده و بعدازوی لفظ و ہمیگفت محذوف باشد ومصرع دوم بیان آن ہمه ۱۲ بہار ای آنکه چیزے از حساب بدست آرم دیگر نقد عمر را رایگان دربادادم درانداختم ۱۲ غرفه خانه بزرگ از سنگ وخشت ساخته باشد داین اصطلاح فارسیان ست ودر عربی نقیر بلنغ گویند ۱۲ قرینه بئس بالکسر کلمه ذم خلاف نعم که کلمه مدح ست و قرین یار ذہم

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب برش

وزان نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چه همجنس ماست

بگردن در آتش در افتاده — بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ بر فتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود که وحی از جلیل الصفات — در آمد به عیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن و گر وی جهول — مراد عوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت — در آرم به فضل خودش در بهشت

مدبر پس روز، مراد بے دولت خلاف مقبل ۱۲
یعنے تا بگردن بار وزر گردن در آتش افروخته
ے چه خوش بودی که دور شدی را که سراپا زحمت در دوزخ است از پیش من بروی و پس کار خود که فسق و فجور ست بر فتی یا بدوزخ معذب شدی ۱۲ بہار س
یعنے فسق و فجور او در من سرایت کند و سبب آن من هم بدوزخ افتم ۱۲
اے عابد درین اندیشه بود که ناگهان وحی از حق تعالیٰ بر حضرت عیسیٰ علیه السلام در آمد ۱۲ قر
عفو بالفتح اول و سکون دوم در گذشتن از گناه محو کردن نشان چیزے را فارسیان بضم دوم نیز استعمال کنند ۱۲ قر ۱۲

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که آنرا بجنت برند این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاک است سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمیگنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشه ناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

میم در اصل ہا بودہ یعنے چہ این کلمہ منازعت کہ در وقت مباحثہ و منتازعہ ہنگام صلب دلیل استعمال میکنند ۱۲ ای مسلم

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

نمیدارم درین کلمہ را ہنگام جرح و سخن آمدی اطلاق نمایند ۱۲

فقیهی کهن جامه تنگدست ۞ در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز ۞ معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست ۞ فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن ۞ چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر ۞ کرامت بجاه است و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کس است ۞ همین شرمساری عقوبت بس است

بعزت هر آن کو فروتر نشست ۞ بخواری نیفتد ز بالا بپست

چو آتش برآورد درویش دود ۞ فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند ۞ لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز ۞ بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ ۞ فتادند در هم بمنقار و چنگ

در اصل ماجرائے شیخ است کہ در پردہ از احوال خود نقل میکند ۱۲ بہار ... جمع ۱۲ ... حکم شرع و فتویٰ تعلق بدو دارد ... قطار مردم ... است تقریبۂ ابیات ... فقیہہ ... اشارہ بطرف معرف ... معرف بہ تندی ... نگاہ کرد ... عیار ... مجلس ... آداب و رسوم ... برخاست ... این مقام ... تو نیست ... نشین ... اگر مطلب ...

یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامهٔ در صف آخرترین | بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لفظست و گوی | بگفتند از نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو خر در خلاب بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش | باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایهٔ | که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش

از سے لفظ بگفتند محذوف بود از جهت قیام و قرینه داین کاف بیان آن باشد ۱۲ بهار ۱۲ ے تقریر مطلب آن عقده در میان معنی آن بجوئی لمدکه قاضی سکونت ورزید وشل چو گرم

بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میرزان | بدستار نیچه گرم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هر گز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وش اند | چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ

بیان علت مصرع دوم از بیت سابق ۱۲ بهار فردا روز آینده گرنیس ۱۲ هرچند باشد درینجا مراد در زمان استقبال مطلق ۱۲ قرمیرز ریحانه و شلوار و فوطه ۱۲ ق میر سله میم ضمیر بدمعنی مضاف الیه مرست ۱۲ بهار یعنی سرم برکهن میرزن را لسبب این دستار نیچه گرگران خواهد شد و متکبر خواهد بود ۱۲ ق سله یعنی چو مردم مرا صاحب و قبله و خداوند پیر و مرشد حضرت خواهند گفت مرا کبر و غرور دست خواهد داد و در کم بچشم من ذلیل و خوار خواهند نمود ۱۲ ق سله همچنین ارباب فضل و هنر در هر جا یکه باشند در کمال شان فرقی نیفتند ۱۲ ق سله بجای در آرند گلی مراد است یعنی خواه در کوزه زرین بود خواه در کوزه سفالین ۱۲ ق سله در بعض نسخ فروزنده حاصل معنی آنکه قدر و قیمت آدمی از فضل و هنر است نه تنها از سر بزرگی و دستار طلها بستن چنانچه کدو بانکه سر بزرگ است بی مغز است ای فضل و هنر ندارد و نه آنکه مطلق بی مغز است ۱۲ بهار سله بفتحتین مروت خواص - ق و فارسیان بسکون با استعمال نمایند و دین اشاره است بانکه اصل

دستار و سبلت حشیش ست پس اگر آدمی لسبب این چیزها گردن افرازی کند و خویشتن را سر بزرگ پندارد از درجه آدمیت ساقط باشد گو یا حیوانیت کرد از انسانیت بهره ندارد ۱۲ سله زحل بضم اول و فتح دوم نام ستاره است بر آسمان هفتم که نحوست اگرست ۱۲ سله یعنی این کاف قافیه گفته اند پس استفهام انکاری بود معنی چنان خواهد بود که بی نوریا در بلندی

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخن گوی چست
بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن بر آر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب بدین
بماندش در و دیده چون فرقدین

وزانجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزادهٔ گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود — که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد در آمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم — زبان دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل!

گرت نهی منکر بر آید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

که یک باری آخر برین رند مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل باخبر — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش ست این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چه بد عهد را نیک خواهی بهر | چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش | چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم | ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هر گه باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت

چنین نیز ورست عیش مدام | تبرک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت | یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بباریدبر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونم بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرما تا سر نهم | سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سویی برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون
تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود
دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک
قدح را بر و چشم خونین پرشک

۱ همه در خواب مستی فرو رفته بود ۱۲ بهار
۲ معمول محذوف

بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / نشستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اوراچو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول / که پاکیزه رو باش شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بران داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیر دست است وگر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد
بگفتار خوش و آن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترشروی را گو بتلخی بمیر

ق

ای سخن گفتن ۱۲ — این قطعه بلطف و درشتی سر تنبیه — منتقل برکشید — مطیع شود — گوی بردن کنایه از زیادتی و غالب آمدن باشد ۱۲ — کنایه سر اندر کشیدن یعنی از مطیع و منقاد بودن ۱۲ بهار — همیشه ۱۲ — در بعض نسخ ترشروی را گو ۱۲ فر

حکایت طواف عسل

کسیکه خنده شیرین براندازد باشد ۱۲ بهار

ای گرداننده شهد در کوچه و بازار ۱۲ بهار

شکر خنده انگبین می فروخت
که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دستش چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

تبان مشتریان ۱۲ — شهد ۱۲ — صفت شکر خنده ۱۲ — صفت ۱۲ — صفت کاشف شکر خنده ۱۲ بهار — یعنی محبوبان دیگر ۱۲ — ای بود خریدار ۱۲ — بود ۱۲ — باکاف فارسی ذرن مردم بالنظر ۱۲ — حسد آنکه آرزو زوال نعمت دیگری کند ۱۲ — بدخواهی ۱۲ — های وحدت — یعنی از زردی جبین ۱۲ — مراد از خلق ۱۲ — شده خریدار ای مگس ۱۲

یعنی امیر بسبب گفتار خوش کردن خود را از نازکی خواهد کشید ای نازک مزاجی خود ترک نموده مطیع تو خواهد شد ۱۲ گردن از نازکی برکشیدن کنایه از ترک نخوت و غرور کردن ۱۲ بهار نازک بودن و کاف عربی بمعنی کبر و نخوت و غرور هم آمده ۱۲ ع ای نازکی خود سر ابت ساز دو تکبر نخواهد کرد یعنی دلهای عشاق از شیرینی که در خنده او بود بآتش عشق سوخته شدند یا دلها را یا مستغاثت شیرینی که او را بود در میسوخت چراکه سوختن لازم و متعدی هر دو آمده ۱۲ بهار ای تبان بگرمسان فی المثل نیشکر بسته و مستول خدمتگار شد برائی هجوم میکردند و خریدار میشوند ۱۲ چاکر و خدمتگار و مستعد برائی خدمت ۱۲ فر ای رونق بازار آن شکر خنده دیده بر وی حسد برد و مغشوش وی انگبین فروشی را پیشه گرفت ۱۲ فر ای شهد برائی فروختن بر سر بر داشته بود و پیشانی ترش کرده گرد گیتی می گشت ۱۲ ۱۲

۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

شبانگه چو نقدش نیاید بدست
بد لتنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را
حرامست بودنان آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بد خوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی زندمست
ازان تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت زین نوع با من مگوی
دردد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز
بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست گر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی موی بالیده / بدی سرکه در روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل / دمیدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن برابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس / وگر مردی آبی ندادی بکس

نگفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب و نیکوسیر / بدست آرم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش نیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش / بدیگر کسی عیب برگویمش

چو من در بلایش تحمل کنم / بسی به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نخست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته

بشب آنجا بیفگند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

لے تهذیب اخلاق از تحمل
جعلے ... مراد اصل
میشود ۱۲ ... حرف ز
دید از اول این مصرع
بخندد نفست ... خلاف
مروت ... کہ بدست
دیگرے ...
... [illegible]

... [illegible]

نه خوابش گرفتی ز شب یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی مرد و خلقی به حجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب

به یکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زرق اند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نه بست

سخنهای منکر به معروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حکایت ز کرم — شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت — ندیدی که درویش نالان چه گفت

نماند که لت بالضم مخفف ادلست بواو مجهول بمعنی انضمام لطعام و بالفتح شکم پس بر تقدیر اول معنی ترکیبی آن کسیکه شکمش انبان طعامهای مذکور باشد در تقدیر ثانی کسیکه

بروزین سپس گوش خویشش گیر
لعنت بر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خودست
ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گر دهی بالش مته
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حقشناس
به سیرت به از مردم ناسپاس

بشرف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بریخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس ببایدشنود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروراني درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خاهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صید افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

له یا این مصرع مفعول به فعل طمع بردست یا حال ست از صاحبدلی در آن زمان که در میان محتاج الیه محتاج چیزی وجود نبود که بدان حاجت روا کردی ۱۲ بهار
سه ترتیب الف و نشر مرتب ۱۲ بهار
سه این مصرع جواب سوال مفروض ست یعنی تو که گفتی کمربندش تهی بود و دستش پاک اگر زری بودی کردی گو بدل لزر چنان بردیش نشاید کرد بدین حقارت و فرومایگی که کسی خاک را افشانده باشد ۱۲ بهار
سه بالکسر و کاف تازی سرزنش و ندامت کردن
سه نکوهیدن بفتح اول و کاف تازی یعنی سرزنش کردن عیب جوئی نمودن ۱۲
سه بیداد شده و خانه درینجا مراد از حال ست ۱۲
سه اشاره بامثال آن صاحبدل ۱۲ بهار
سه ای این قوم فقیر ... مال از مردمان مثل گربه مسکین انور دل نهاده بصورت گربه خاموش بگوشه می نشینند و هر گاه مال کسی بینند مثل سگ بر جست میکنند ۱۲
سه اشاره است بانکه تمام آن صید را باهم

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامهٔ مردم ایشان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته
بسالوس پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار
پس انگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسے
چه غم دارد ش ز آبروی کسے

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت
یکی تیر ی افگند و در ره فتاد
تو برداشتی آمدی سوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست
وی امسال پیوست با ما وصال
به از من کس اندر جهان عیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس
بمحشر گواه گناهم گر اوست
گرم عیب گوید بد اندیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند
زبان باش تا پوستینت درند

بتر زو قرینی که آورد و گفت
وجودم نیازرد و رنجم نداد
همین در سپوزی به پهلوی من
که سهل ست از این بیشتر گو بگوی
از آنها که من دانم از صد یکیست
من از خود یقین می شناسم که هست
کجا داندم عیب هفتاد سال
نداند بجز عالم الغیب من!
که پنداشت عیب من اینست و بس
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
بیا گو ببر نسخه از پیش من
که بر جاس تیر بلا بوده اند
که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آنکاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ	درآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت صالح شنید	وگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلایق فروشست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند	بهیبت نشست و بحرمت نشاند
برایشان بیارید باران جود	فروشستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت	بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم	ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راہ گر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

پر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دہد روشنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان!

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولیک از تکبر سری مست داشت

سوی کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده در دوختی
یکش حرف خدمت نیاموختی

چو بی بہرہ عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان بردہ پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تہی آی تا پر شوی
تو از خود پری زان تہی میروی

التہاب شعلہ زدن افروختہ شدن وپیچ مراد از سوز عشق ... قندیل بالکسر آنچہ در مشہد و دیر نہند برائے روشنی را آرائش ... شیشہ و آبگیر کنندہ ... روغن ... نہادہ بے افروزند ... حاصل شود ... بحذف ... علم نجوم ... کہ حال ... عربی ... فارسی ... نام حکیم ... استاد ... در فن نجوم شہرہ روزگار ... ابو الحسن ... اعراض میکرد ... در شرح ... فارسی الہم ... استفاق افعال از ... غرابت ...

ز هستی در آفاق سعدی صفت　تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت　بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز　بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان　برون کرده چون تشنه دشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش　خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام　در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش　بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش　دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس　خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه　رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم　چو آبست بر آتش مرد گرم

یعنی بنده در خشم شده از پیش ملک راه فرار گرفت ۱۲ وقتیکه آن غلام باز آمد صاحب از راه خشم و ستیز بشمشیر زن را حکم فرمود که او را بکش ۱۲ جلاد در اصل مشتق از جلد است بمعنی دره زننده لیکن در محاوره بجائے سیاف یعنی کشنده بسبب استعمال یافته ۱۲

نه بینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

زویرانهٔ عارف ژنده پوش
یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست
درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا و گر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عابد آواز پای
هلا گفت بر در چه پائی درآی

نه پنداری ای دیدهٔ روشنم
کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل آمد از هول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برانند از اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی بهانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای نیک‌هوش
اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند
مرا عیب‌پوش و هنرگستراند

چو پوشیده دارند اخلاق دون
کنند هستیم زیر و نخوت زبون

فرامی نمایم که می‌نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو
چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت بجست و سلامت نیافت
که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت
ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شب‌خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند
به پیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست ❊ ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید ❊ میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیرودار آمدش ❊ گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد ❊ که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش ❊ براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام ❊ بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بسرهنگی چون تو کس ❊ که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار ❊ دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام ❊ چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم ❊ بجایی که میدانمت ره برم

سرایی ست کوتاه و در بسته سخت ❊ نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم ❊ یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز ❊ از آن به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فروداشت دوش — بکتفش برآمد خداوند هوش

یکی طاق و دستار و رختی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل — دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته‌ٔ را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم بر بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند — وگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده رویی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی — ز چوگان سختی بخستی چو گوی

زکس چین بر ابرو بلند اختی
زبازی به تندی بپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا در گذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شوریده اشوریده سر
جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس
از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارف جنگ جوی

گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود

مشغول تندی ۱۲ — ای بازی مردمان ۱۲ — گردنی ۱۲ — عبرت ۱۲ — ناتوان ۱۲ — قوت ۱۲ — برداشت ۱۲ — دیوانه ۱۲ — مصرعه اول ۱۲ — علت — بهلول یا لفظم ۱۲ — دعوی کننده عرفان ۱۲ — دیوانه — خود را عارف میگفت ۱۲ — صفت ۱۲ — بر دو بیت بیان گفت ۱۲ — صفت ۱۲ — جنگ ۱۲ — مشغول تندی — رنگ — بلکه برصعوبت ایام مشتغل بود ۱۲

یعنی با هر کس تیز بازی بود و عیب و مزاج و خوش طبعی پیشه نکرد و گاهی بر هیچ کس تندی ننمود ۱۲ — طبیب ظرافت که مردم با وی سیاه برهم می شد و خشم نے گرفت — سفید باشد قبل با تقلید — دستخر چیزی حقیر دروغ ۱۲ — بفتح اول یعنی ضایع و بیهوده — وصف — وضعیف — زیرا که عارف حق شناس از غیر حق کاری نمی دارد — دوستی دشمن — و گر شناسد — تن پرور متنعم — خوش خوراک و خوش پوشش باشد ۱۲

یکی بنده خویش پنداشتش | به بغداد در کار گل داشتش

بسالی سرای بپرداختش | کس از بنده خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار بار زیردستان مگیر

گر از حاکمان سخت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی در سیرت و در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دیدہ بر کندہ دندان صید

ز نیروی سر پنجۂ شیر گیر
فرو ماندہ عاجز چو روباہ پیر

پس از غرم و آہو گرفتن بہ پی
لگد خوردہ از گوسپندان حی

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمہ از زاد خویش

شنیدم کہ میگفت و خوش میگریست
کہ داند کہ بہتر ز ما ہر دو کیست

بظاہر من امروز ازین بہترم
دگر تا چہ راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نہم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم
نماند بہ بسیار ازین کمترم

کہ سگ با ہمہ زشت نامی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواہند برد

رہ اینست سعدی کہ مردان راہ
بعزت نکردند در خود نگاہ

ازین بر ملائک شرف داشتند
کہ خود را بہ از سگ نہ پنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب بر سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بجفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد
ز شوخی به بدگفتن نیکمرد

نام سازی که شبیه ست لبینه بط ۱۲ قریب ده نفس آدمی است ۱۲ بهار الف و النشر مرتب یعنی ترا بط و مرا سر شکست ۱۲ ع ۱۲ ۱۲ ای برسا بندگان افضل در جیب دارند ۱۲ بهار کنایه از عزیز محترم چه چیزی را که عزیز دارند جانش بر سر کنند ۱۲ وخش بواو خای معجمه بروزن وحش شهر بیست از ولایت بدخشان و ختلان بفتح ۱۲ بهار ای پناه میجویم بخدا از من مکرو فریب دلق پوشیه زن و بوسیت سلیمان صورت که ریا سیفر و شد نام شهر بیست منجود ۱۲ تو حرف تقدیر بمعنی پناه ۱۲ فرد ستان بفتح مکر و حیله ۱۲ از دیو باکسی مکر و حیله نزدید ۱۲ فرشته ای فی الحقیقت بی تعلق بود و هیچ گونه احتیاج از خلق نمی داشت ۱۲

که زنهار ازین مکر دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بر او انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این مرد را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک!

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن

نه آیین عقلست و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال / نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن
ز آنکس ندانم نکوگوی من

تو بر زیر دستان درشتی مکن
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت
به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

به در کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروئی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ

نه بینی که از خاک افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نوبهار

مریزی حکیم آستینهای در — کجا بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بروی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان بوده اند
که بازیر دستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار
ازان کز تو ترسد خطا در گذار

مکن چیره بر زیر دستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود
که بد سیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن از سر گذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

نکردند با من بسختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و تشنگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند ... بزاری طلبکار باران شدند

گرستند و از گریه جوئی روان ... بیاید مگر گریهٔ آسمان

بذی النون خبر برد از ایشان کسی ... که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگان را دعائی بکن ... که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ... بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست ... که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر ... که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت ... چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان ... شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی ... پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من ... ببندد در خیر بر انجمن

توانگه شوی پیش مردم عزیز ... که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را ز خردی شمرد ... بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاندان بنده پاک شد | که در پای کنزکسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بود ست هم
بہ بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
نگر تا گلستان معنی شگفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گوئی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی درو درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و گوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران

ندانند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنم | سر خصم را سنگ بالش کنم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زورآور است

چو دولت نه بخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران به سرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

بجای معجمه نیز گوی جگه درمیان آن حلقه از ریشم یا ابریشم چوبگاه بافتند نهند و انگشت میانه را در میان آن حلقه کرده بگوش آورند ۱۲ گوپال بکاف فارسی و واو معروف گرز عمود ظاهر انست که بکاف گرزد عمود و ظاهر انست که بکاف تازی بود مرکب از کوب حاصل بالمصدر کوبیدن و کوفتن مبدل انست دال که کلمه لیاقت ست و معنی ترکیبی آن چیزیکه بدان کوفته شود چیزے پس گوپال وگرز نسبت عموم خصوص مطلق باشند ۱۲ بهار اینچنین سخن میگوید چنانکه مولوی نظامی وغیره گفته اند یعنی رزمیه گفتن منسوب است کار شاعران دیگر است چنانچه نظامی گنجوی در سکندرنامه و فردوسی طوسی در شاهنامه آورده ۱۲ یعنی ملک سخن را علف تیغ زبان تمام خود گردانم ۱۲ قوله چالش بروزن مالش رفتاریکه از روے محبت کنند یعنی جنگ و جدال هم آمده ۱۲ سنگ بالش سنگے که مردم مفلس را بجائے تکیه زیر سر نهاده بخواب روند ۱۲ بهار ع

مو حاصل نمیشود ۱۲ قوله ای نه شیران با شجاعت سرپنجه و زور خود در روزی خوردند ۱۲ گزاید مضارع از گزیدن یعنی گزند رسانیدن به نیش باشد یا بدندان ۱۲

گویند بسطے که درعلم باشند ابتداے آن از سپاهان بود ۱۲

حکایت ساطر سپاهانی

واگر چه آن جنگ آزماے در قوت بمثابه بود از جا بر میکند ۱۲ بهار

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست — ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور به سرپنجهٔ گاو زور — ز هولش به شیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی — که عذرا به هر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجویی بخشت — که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زورآزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و زین بر زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که یار است طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که عیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آتش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدر کرد گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
بیازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور
در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم
چو باران بلالک فرو ریختیم

اسپ عربی را برانگیختیم و مثل باران تیغ و تبر ۱۲

دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز | کمند اژدهائی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کندآوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتیم بدوزند سندان به تیر

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ئه | فتادیم هر دانه گوشه‌ئه

بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد
که یکچوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد
بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد در خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی و تیر
نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
ستبری پیلم نمدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی اجل جان برد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

ازین دست کو برگ رز می‌خورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او بر گذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

بپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی

به آخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

ــه یعنی طبیب بیچاره که خود از رنج و بیماری را دفع کردن چه داند و هر تدبیر دفع و رو میکند لیکن دفع ورو میکند و لیکن دفع درد اختیار روا نیست ۱۲ ق ۱۲ عــه سقط بفتحتین بچه افتاده باشد از چیزی فارسیان بر مرده اطلاق کننده این مجاز است ۱۲ ابیات که اشارت است بحدیث شریف السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه یعنی نیکبخت شد در شکم مادر خود و بدبخت شد در شکم مادر خود ۱۲ قر سه یعنی خداوند عقل و هوش از جور مردم بجناب عز و جل فریاد با گریه کند و هر سوی دیگر دهی که بتقدیر الهی و گردش سماوی بوی برسد شکوه اش پیش مردم نمی کند ۱۲

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را در آن بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت | چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صاف پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت روییت نوشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور

اشاره دست بآنکه چون در طالع تو او را نوشته باشند تو اقبال میخواهیست ۱۲ — باشی این خواهش مشابه بپنجه کردن است با قضائے الٰہی بہیچ فائده ندارد ۱۲
قدرت ۱۲ — صاحب مال ۱۲ — نیک طالع ۱۲ — ای در جائے بودن آن ۱۲ — جنگ کرد ۱۲ — صفت ۱۲ — موصوف ۱۲ — کنایه از اندست بیمردی ۱۲ — ای کسب روزی ۱۲ — اسباب ۱۲ — نصیبه ۱۲ — کنایه از بختیار ۱۲ — بیان خروش ۱۲ — زور آوری ۱۲ — حکم خدا ۱۲ — بیان اختیار — مفلس ۱۲ — صاحب بدصورت ۱۲ — استفهام ۱۲ — مفعول نیکبختی ۱۲ — کوراه ۱۲

ای کارکنان قضا وقدر اختیار نداده از ۱۲ — صاحب بخت یا بلند اختر مهجور مراد است ۱۲

قحبه زن بدکار و این لغت مولد است منطق بالفم بمعنی زن چون فواحش مردم رهگذر را بسر سوی خود میکشند از این جهت ایشان را قحبه میگویند ۱۲ بهار — صفت در آمده ام یکی بسبب زوجیت حقوق نان و نفقه بذمه تو دارم ای مطلب اینکه مالک چیزی شدن و آنچه حق کسی بجز داده باشند در راه راست ۱۲ ام فرسته جائے خالی و اینجا دل مراد خالی بودن از حرص و آز مراد — اشاره است بآنکه چون در طالع تو او را نوشته باشند و تو اقبال میخواهی باشی این خواهش مشابه بپنجه کردن است با قضائے الٰہی که بهیچ فائده ندارد ۱۲ قرا — بحذف مضاف الیه سر پنجه خود ۱۲ بهار — کیش نام جزیره از جزائر بحر فارس بالا کوه که بهر سو شهرت دارد و در وجه تسمیه آن گفته اند که چون بر بلند بیائے اطراف هر سو رسیده آینده کیشی کرد کش باشند بنظر در آید ۱۲ ب ۱۲ بهار

نباید نکوکاری از بدرگان
همه فیلسوفان یونان و روم
ز وحشی نباید که مردم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه
نکوئیش نه روید گل از شاخ بید
چو روی نگردد خدنگ قضا

محالست دو زندگی از سگان
ندانند کردن انگبین از زقوم
بسعی اندر و تربیت گم شود
ولیکن نیاید ز سنگ آینه
نه زنگی بگرمابه گردد سفید
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه
چنین گفت دیدم گرت باورست
زغن را نماند از تعجب شکیب

که نبود ز من دوربین تر کسی
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
بکرد از بلندی به پستی نگاه
که یکدانه گندم بهامون درست
ز بالا نهادند سر در نشیب

کرسی و بیدار در آسمان ۱۲ یعنی ۱۲ مقدمه

چو کرگس بر دانه آمد فراز
برو بر پیچید قیدی دراز

ندانست از آن دانه خوردنش
که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن دُر بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه چیدن چه سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمر

نه پندارم از بنده دم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد

غدایش بروزی قلم درکشد
اگروی به بندد گشاید کشاد

حکایت

شترکره با مادر خویش گفت
بگفت ار بدست منستی مهار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد
مکن سعدیا دیده بر دست کس
اگر حق پرستی ز درها بس است
گر از نیک بختنت کند سر بدار

پس از رفتن آخر زمانی بخفت
ندیدی کسم بارکش درقطار
وگر ناخدا جامه برخود درد
که بخشنده پروردگار است و بس
که گر وی براند نخواند کست
وگر ته سرنا امیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق

وگر نه چه آید ز بی مغز پوست
که در پوشی از بهر پندار خلق

بکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت بر کنند از سرش
بماند کهن جامهٔ در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

نام بزرگی که مدام کوه نشستن بودے ۱۲ — ای برای ریا و خود نمائی و طلب شهرت و توقع حرمت ۱۲

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت ❊ بصد محنت آورد روزی بچاشت

زکتابش آن روز سابق ببرد ❊ بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش ❊ فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز ❊ فتاد اندر و ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم ❊ چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم ❊ نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی ❊ اگر بی وضو در نماز ایستی!

پس این پیر از آن طفل نادان ترست ❊ که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز ❊ که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات ❊ در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرت بی تکلف درون ❊ به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راه زن — به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که درویش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار — ببرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در جامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشه‌اند | سراسر گدایان این درگه‌اند
طمع در گدا مرد معنی نه بست | نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به که آبستن جوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نه بیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری می کشی

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست | برین بودن آئین ناپخردست

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور

م را شنفتن آن را یعنی مردم خردمند کسب هنر میکنند و هنر را بسیار دوست میدارند و تن پروران از هنرداری و بی بهره محروم میباشند ۱۲ بهار قه یعنی آنکس سیرت آدمی

تو خود را از آن در چه انداختی ‌ ‌ ‌ که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز ‌ ‌ ‌ که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها ‌ ‌ ‌ کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد ‌ ‌ ‌ توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک ‌ ‌ ‌ نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن ‌ ‌ ‌ پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر ‌ ‌ ‌ نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ‌ ‌ ‌ تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی ‌ ‌ ‌ چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس ‌ ‌ ‌ تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبار آز ‌ ‌ ‌ بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی ‌ ‌ ‌ که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ ‌ ‌ ‌ تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
چو خر با نجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن ! / در خانه این و آن قبله کن !

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگر است

مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت
نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

دگر هرچه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین تر ست از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود
ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت
وزانجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

کی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیف ست و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه به بالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی
چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر | بپیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین | که ای شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن | وز و خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ایچ اچه باک | که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم

لفظ گفت از اول این مصرع محذوفست ۱۲ یعنی اگر زمین بوسی کسے قالین هم میسر آید

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمانسرای امیر | غلامان حاکم زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوندازان بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد | همانکس که دندان دهد نان دهد

ضمیر فاعل راجع طفل ۱۲ قرع

توانا ست آخر خداوند زور — که روزی رساند تو چندین مشور

نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نه پنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاه است وگر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

سه عمارت نیکو را هیچ بسیل تباه کرده شود یعنی بی ثبات دنیا است ۱۲ تر

حکایت

مهر سد و قائم باشده مراد از راه سیل بندگانی

ربا خواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

از من حال این امر میپرس ۱۲

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهی از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زور میدان گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز جنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراگنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس | که صعبم فرو مانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندر است

اور از زنگ صاف میکند بهر اهل هنر که از حادثات زمانه افتاده باشد چرا کارش باز درست نخواهد شد ۱۲ آئینه چشمی باشد
۲ فریعنی چون آبگینه مرد اورا درد از سنگ حاصل میکند و آن منه و شهنشاه صبر میسازند آئینه اسکندری یعنی فولاد که از زنگ آلوده شد باشد

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهی

شفاف از شیشه که صورت چیزها دران نمایان گردد ۱۲ که — از نور نیز سازد ۱۲

کمالست در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

و گر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان
به سیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

و گر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه
نبینم که در وی کند کس نگاه

و گر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

(حواشی بین السطور: یعنی کریم — مراد از دو لتمند ۱۲ — بخیل — گمان مکن ۱۲ — فرع — ای بخشش کن ۱۲ — زمین ۱۲ — زرع ۱۲ — ای مردم ای از خاک — افزونی ۱۲ — بهار — ای توانگری ۱۲ — یعنی سختی ۱۲ — ناکس و بخیل ۱۲ — ای ضایع — صفت ای — تفقد — مهربانی ۱۲ — هرگز ۱۲ — استقبال ۱۲ — ای خطاب — ای صاحب هنر ۱۲ — ریزه — بجویند ۱۲)

(حاشیه: ای کرم که در نفس کریم ممدوح است همین کمال است ... مرد کریم در ذات کمال است ... سخاوت مثل زمین است و سرمایه کشت ... ۱۲ — یعنی اگر در حقیقت الی سخاوت ... ۱۲)

۲۱ اگر ممکن شده از جریان باز ماند را اگر از متغیر میشود ۱۲ بهار شده در پی نسخ قیمتی بهای نسبت است ای صاحب علم و هنر یعنی از زنگی سعاشم محفوظ که زمانه هنر ضایع ۲

بدر میکند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال — که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر — سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوهٔ تازه داشت — که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش — فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید — سرش کرد چون دست موسی سپید

بسر تیزی آن آهن سنگ زاد — بعیب پری رخ زبان در نهاد

بموئی که کرد از نکوئیش کم — نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی — نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در و رفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد — دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت

بر آمد خروشش از هوادار چست — که تر دامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی — پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش بر آمیخت ست — نه خاطر بموئی در آویخت ست

چو روی نکو دیدی اندوه مخور — که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — چه دانی که آب حیات اندروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سه یعنی چه در بند بیگار غیر دچه در بند بیگانه نفس هر دو برابر است ۱۲

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

چه با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیایی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودای و آز

رضا و ورع نیکنامان و حر — هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند

ای سخن من درین باب در اصطلاح و تدبیر و خوی نیک است نه در بیان جنگ و جدال آن راه بازی دادن ۱۲ سه ای نه در شغل شلطانی دیگر نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی گفتگو میکنم ۱۲ قرینه بیگار بر وزن بیزار بکاف مجهول دیا کار فرمودن و بی مزه بود یعنی بکار مایند را اجرت ندهند ۱۲ باب که یعنی کسانیکه نفس را بسوی حرم ... برده از رستم و سام سبقت برده اند زیرا که کار رستم و سام جهاد اصغر بود و ایشان جهاد اکبر میکنند ۱۲ شه این مصرع صفت چون تو دشمن است و علت مضمون مصرع اول نیز ... ۱۲ سه ای تهذیب اخلاق کمال ایشانست نه دشمن که سوا است ... ۱۲ قرینه پیش سلطان را برای محافظت شهر خود اول تاج ... دونان گردن فراز ... شهر وجود رضا ... هر دو صاحب بستند ۱۲ ... از او هر چیز که بجانیت

از او هر چیز که بجانیت نیکو باشد ۱۲ بهار ۹ ای تو با حرص و کینه و حسد نا بستداری و موافقت کنی درگانند یعنی اینقدر اتصال دارند ۱۲ شه اشارتست بکین و شهوت ۱۲

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بیند سرپنجهٔ عقل تیز

نه بینی که قنب دزد واوباش و خس
نگردند جائی که گردد عسس!

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت نشین داری

اگر پائے در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ خایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته ست
که بیند که شمع از زبان سوخته ست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان
بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان به تیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی!

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی برو دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو!

تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود
که در مصر یکچند خاموش بود

پیدائش ۱۲ خوبصورت ۱۲ بفتحتین جامۂ کہنہ ۱۲ بہار — بک ت با کسی سخن نمیگفت ۱۲

خردمند مردم ز نزدیک و دور
بگردش چو پروانه جویان نور

صبح سے بجائے سنگ ۱۲ بہار ۱۲ — مادامیکہ آدمی سخن نگفتہ حقیقتش و معلوم نمیشود ۱۲

تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد

اندیشہ ۱۲ اے خاموش باشم ۱۲ — بیان تفکر ۱۲ صاحب دانش ۱۲

اگر من چنین سر بخود در برم
چه دانند مردم که دانشورم

اے سخت نادان کہ سنت نادانی تو ازو دے در مصر نیست ۱۲ بہار

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
که در مصر نادان تر از وی هموست

حاضر آمدن مردم ۱۲ بہار — مفعول بدانست ۱۲

حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

منور بفتحتین حاضر شدن و حاضران ۱۲ بہار — برداشتن و پردہ دریدن بمعنی مشہور کردن ۱۲

در آیینه گر خویشتن دیدمی
به بی دانشی پرده ندریدمی

اے عقل ۱۲

چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم

مفعول شنیع ۱۲ یا بہ زبان سبب ۱۲ دانمودم اے فرار — امر دگر گریختن ۱۲

کم آواز را باشد آواز تیز
چو گفتی و رونق نماندت گریز

کم گو ۱۲ بمعنی شہرت ۱۲

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقارست و نااهل را پرده پوش

نالائق بالفتح آہستگی ۱۲ پردہ پوش است بیان معنی

اے دور مکن ۱۲ یائے خطاب ۱۲

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر عامی پرده خود مدر

مقابل اے جاہل ہستی ۱۲ بمعنی مصدرے ظاہر کنند ۱۲

نعل بمعنی مفعول بمعنی راز ۱۲ بہار ۱۲

ضمیر دل خویش منمای زود
که هر گه که خواهی توانی نمود

اے ظاہر مکن ۱۲ — بمعنی مصدرے ظاہر کردن ۱۲

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد

ظاہر — پوشیدن ۱۲

خلق مراد از خرقہ چنانچہ درپوشش درویشانست ۱۲ — مردم خردمند از نزدیک و دور گرد او شمع نورانے پنداشتہ نزد وے آمدند — قول امیرالمومنین علی کرم اللہ وجہہ الانسان مخفی تحت لسانہ الانسان بحسبہ است ۱۲ از بیرزنان خود ۱۲ یعنے از سخن کہ این مرد نادان است درین شہر زیادہ تر ازین نادانی اگر ہست ہمیں است ۱۲ پس پردہ برداشتن بمعنے دانمودن راز حجاب برآمدن باشد ۱۲ اے خود را باین زشتی انسان ظاہر نمودم خود نکو رو سے پنداشتم ۱۲ غرض ازین کلام آنکہ خاموشی در ہر دو صورت پسندیدہ بود چہ اگر ہوشمند ہیبت تو زیادہ خواہد شد و اگر بیدانشی ۱۲ بہار ۱۲

بہایم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوی از بہایم بتر!

چو مردم سخن گفت باید بہوش
وگرنه شدن چون بہایم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش
چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند و ویرا چنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیده گفتش ای خود پرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن پر گزاف
چو طنبور بے مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس
بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلیست و آمیزگار

حاشیہ: مانند الشیان سخن خوب باید گفت تیامل و اگر تکلمن نباشد خاموش باید شد مانند بہائم کہ از نطق بہرہ ندارد ۱۲ ... نطق یعنی گویائی ... آدمی از دہ بہ سخن گفتن ... شہرت دارد ولیکن چو طوطے سخن گوئی ... عقل و نادان مباش ... ندیدی در اصل نہ دیدی ... گزاف بالکسر ... فارسی ... طنبور ... مغربی ... اہلیست ... [illegible]

روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستان سرای
یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

دگر دهن از بہائے آنکہ بہرزہ نکشائی زنکوئی گہ غلامان مبشو دو برین قیاس سائر اعضاء ۱۲ بلکہ بمضمون تمام مصرع یعنے نہ این

حکایت

چیزے کوتاہ است و دندان است دندان

چیز کہ درین صورت اعتراض بر صنع تعالےٰ بہارشہ کلمہ نہ مربوط بلفظ گوئی است دیدہ و گوش دادہ اندر گر زبان لعین م

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

بعینو حات الہی بکشائی ۲ اع فراین مصرع واو عطف ۱۲ بہار

مثل

معطوفست بر قول او باز ذاتے تا آخر بحذف

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده زرق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم بر آورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند

یلدا بر وزن فردا شب اول زمستان و شب آخر خزان است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن دراز ترین شبها است در تمام سال و گویند آن شب بغایت شوم و نحس نامبارک میباشند

نماند از جوانان کسی دستگیر | که لیناند نم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند بر داشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست

فی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید — زگوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت گفت ای رفیق — بکار آیدت امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش بر آور چو مردان که مست — عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش — نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش — در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست — که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد روزی بمحنت گذاشت | بنا کام بردش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آبروی

یعنی اگر راست است آن سخن که تو گفتی ۱۲ بهار ۵ ای گفتن تو بدگمان خواهم شد | در نیصورت هم در نفس الامر تو بد باشی که مرا نیز بدخواهی گفت ۱۲ ق ۱۲

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیکمرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است | چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان | وزین بدی ترا آید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن هم بدی

مرا پیر دانای روشن شهاب | دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه بر خویش خود بین مباش | دوم آنکه بر غیر بدبین مباش

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت دانندهٔ سرفراز

ای همان یکی که پیش داؤد طائی از احوال صوفی نقل کرده بود ۱۲ بهار ۵ یعنی ای جوانمرد وعاقل در حق هیچ یک مردم بد و نیک مگو و آبروئش مریز ۱۲ از ۵ یعنی زیراکه اگر در حق بدمرد بدگوئی کنی او را دشمن خود ساخته باشی و اگر در حق بدمرد بدگوئی کنی او را دشمن خود ساخته باشی و اگر در حق نیک مرد گوئی بد میکنی ۱۲ از ۵ حاصل هر که از راه حماقت ای ۱۲ بگوید که فلان کس بد است بگفتن او اعتماد مکن یقین دان که دی تو ہیم ...میکنند بلکه از اقتضائے عیب خود ے گو شد ازین جهت که برائے اثبات فعل بد فعلان که این کس بد نسبت میکنند بیان ثبانی و برهان درانی تا برا ندرا بدی مقرر شود زان معلوم و ازین گوینده فعل بد کرد ریجا عبارت از غیبت ... گفتن است ... بطهور رسے آید میان را بیان ... شاید بهار ۲ ... زاید وزن یعنی نزاد ... مشتق از نژاد بدان ... ۵

که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پندا شتم طیبت ست | که وزدی بسامان تر از غیبت ست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آیدم این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی برآشفت گفت ای عجب

ای گفتنی نبود گمان خواهم شد که مرا بنزد خواهی گفت ... شیخ می فرماید که کسی پیش من این سخن گفت که دزدی از غیبت بهتر است و من این گفتن او را گمان بردم که طیبت گفته باشند و بیان واقع کرده ... نا راستی اینجا عبارت از دزدی است یعنی چه خوبی دیدی که از ار بر غیبت ترجیح می دهی ... یعنی گفت بلی دزدان از روی دلیری ... برابر غیبت فضیلت است ... مصرع اول چنین نوشته اند ... از غیبت کن ... نادان و احمق ... از تشنیع ... مدرسه ... الغیبت بنا کرده نظام الملک طوسی که وزیر سلطان سنجر بود در بغداد ... سبق ... ای فرزند ... که غیبت دید گونی

یای وحدت ۱۲ زائد ۱۲

حسودے پسندت نیاید ز دست ندانم که گفتت که غیبت نکواست

بدخواهی ۱۲ بسیار ای از حسد ۱۲ کدام کس ای از راه غیبت ۱۲

گر او راه دوزخ گرفت از خسے از این راه دیگر تو در وی رسے

حکایت

مصرع اول وقتیکه خون یک شخص دیگر را ریختیم مدّعی قاتلش شد پس ترک قتل جایز نیست هدایتی است در حق ظالم

تو دست از وی و روزگارش بدار، که خود زیر دستش کند روزگار ۱۲

کسی گفت حجاج خونخوار است دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق خدایا تو بستان از و داد خلق

بسیار سالہ ۱۲

جهان دیدهٔ پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد

ستمدیده مسکین ۱۲ یعنی کسانیکه غیبت او میکنند ۱۲

کز و داد مظلوم مسکین او بخواهند و از دیگران کین او

موصوف صفت ۱۲

تو دست از وی و روزگارش بدار که خود زیر دستش کند روزگار

منسوب ۱۲

نه پندار از و بهره مند آمدم نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

شارحان بجای نه پندار لفظ نه بیداد گرفته اند ۱۲ از کثرت گناه ۱۲

بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

حال ای پسر ۱۲ ای بدبخت ۱۲

دگر کس بغیبت پیش میرود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

عداوت کسے در دل پوشیده ۱۲

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی

خوش طبعی ۱۲

یعنی آنکس دوست تو
سوی که از دست پسند
و از آن شکوه میکنی
و از عیب خود نه کنی
که خود بنفسیا مستحق
تر از حسد که غیبت باشد
گرفتاری یعنی
اگر حاسد از خباثت
نفس خود راه دوزخ
گرفت از این راه دیگر
که کنایه از غیبت کردن
است تو در وی خواهی
رسید در رفیق از خواهی
شد ۱۲ بسیار جمله
معترضه معطوف
جبرا که کسے گفت
۱۲ فرع نام مقامی
در مدرسه شهور هرات
سن هرا بالا افضل وقز
حجاج بن یوسف
یعنی ظالم بادشاه بیت
بسیار که از طرف مردان
حاکم بغداد و اصفهان
بوده ۱۲ غیبت
گوید نخواهد داشتن
شنونده باشد از
شنو ظالم را هیچ
در این را از غیبت
حجاج منع کرد زیرا
که باعث وے
محض عداوت و
جنت باطل بود هذا
دعائے بد ای که در
نه مسلمانی را بکشد
مبتلا بشد خدا تعالی
و ما کنند که بغداد است
نصلت بد را از دست
دور گرداند و کنایش
بیاهم رو و بهر بنا بر
آن منع نمود که غیبت

دگر پارسایان خلوت نشین | بغیبت فتادند در پوستین
بآخر نماند ایچ کایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال | نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست | ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس انگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهیست در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نه بینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن پیره خدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوی که مردم خراند | مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چاردیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر به پیکارش اندر نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

از شمار آمر در بعضی راه ره ای چنانکه خواهد رسانید راه ای نزد من غافل آن کس

حکایت

غیبت دیگر — آن رد نوبیان میکند همچنین غیبت بودیگران است که بکار خود باشند یعنی کارے کنند

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کز او لب به دندان گزی

من از نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است او بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار — تو چشم نکوگوئی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغول خود وز جهان غافل است

کردے را ده دنیا و آخرت نفع بخشید دنیا ر غیبت کننده هیچ نسبت بلکه در نقش ... کار کنند

حکایت

یا آنکه یعنی مشغول نباشد در غیبت فائده دین و دنیا فائده باش

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — چو زین درگذشتی چهارم خطاست

حاصل معنی آنکه مسلمان را باید که کافر جهاد کند و در نشنی و با مسلمان شفقت کند و درجی همین عجب برگشته غیبت سخنه که کافر از جنگ و پیکار از بیم نشست و مسلمان از زبانش نرست ... هر چند که این سخن دیوانگی نسبت کم ایصال ثواب حسنات خود را چه بغیبت کردن شنی کننده بخشیدن ثواب بنام او آنکه طریقه است و موافق شرح را چون او با این نیت او بخشید مردان باز نداند این سخن جای حسرت عاقلان است که او شانرا همچنین فهم میسر نشد از عبارت شریعی در از نقش ... بموجب حدیث شریف که فردا نبال اعمال از غیبت کننده آن شخص را بخواهند داد که این کس غیبت او میکند و اگر غیبت کننده حسنات نداشت باشد سیئات غیبت کرده شده بر غیبت کننده خواهند نهاد پس آن دیوانه مرغزی بطور که من فردا اگر نام مردم را بزشتی یاد کنم پس هرگز غیبت کسے نخواهم گفت مگر غیبت

و در خود که مرد صاحب خود این میکنید مانند که از طاعت و بندگی همان بهتر است که او برای مادر را ثواب حاصل گردد ۱۲

یکی پادشاه ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بیحیائی متن — که خود میدرد پرده خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که او می در افتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست گوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت — بدروازه سیستان بر گذشت

چو چیزی خرید او ز بقال کوی — ز ماکول و طعمی که بایستش ای

بدزدید بقال ازو نیم دانگ — بر آورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

ملامت پسند عبارت از ظالم بیشتر کرده از ملامت مردم باک ندارد ... کنا بیت میکند ۱۲ یعنی بیان ظلم بادشاه ظالم روا است ... غیبت کننده آن باشد که عیوب او را کاش کند پس روا نیست ... در میان حکایت حجاج گذشت در میان این مرقع شد ...

محفوظ نحو اید اند ۱۲ بہار ... کشته ترازو کسیکه در ترازو ... داشته باشد و کم ... غیبت او گفتن روا است زیرا که فعل او موجب نقصان مردم است در ہاں ...

کسانیکه پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال مرد اندر و بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من | بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت | ز رنگ رخش تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش نکاست

ندیدم ز غماز سرگشته تر
نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر که عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زنی خوب فرمان بر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوب روی
بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان تر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

برد از پری چهرهٔ زشت خوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست

بران بنده حق نیکوئی خواستست / که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند
ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بروی مکن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر
چنان میبرم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدادادش اندر بزرگی صفا!
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار | نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش | که بدبخت و بیره کند چون خودش
پسر نامه تزوان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در آن انجمن!

چو آواز مطرب در آمد ز کوی | بگردون شد آوازهای وهوی

پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن | که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نو خاسته

در و دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت | که آن روی دیگر چو غولست زشت

بلطف و خوش خوی و زن خوب خوش خلق مانند ...

... که از خنده افتد چو گل در قفا ...

گرش پای بوسی ندارد ت پاس ‌ ‌ ‌ ورش خاک پاشی ندارد سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی ‌ ‌ ‌ چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه ‌ ‌ ‌ که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید ‌ ‌ ‌ که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بشیب ‌ ‌ ‌ که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هر چه اوفتادش بدست ‌ ‌ ‌ بکین در سر و مغز نادان شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول ‌ ‌ ‌ که دیگر نگردم بگرد فضول!

رحیل آمدش همرهان سفینه پیش ‌ ‌ ‌ دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل ‌ ‌ ‌ بره پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست ‌ ‌ ‌ که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی ‌ ‌ ‌ مگر تنگ ترکان ندانی همی

سیه را یکی بانگ برداشت سخت ‌ ‌ ‌ که دیگر چرانی ببند از رخت

سر از مغز تهی بودن کنایه از آشفته شدن و سودا هم رسانیدن ۱۲ سر از مغز تهی کردن کنایه از بی‌بنیاد کردن خود را عقل ناقص خواهد شد ۱۲ تو خواهد رفت مفلس خواهی شد ۱۲ رساله لفظ نگرفت انشاد مصرع دوم مستغنی از مستغنی ۱۲

منه لفظ محذوف است یعنی سرشکستن خواجه درآنچه دیگر معلوم نمیشود در مکه سیمین کرد دست بشیب برده باشد ۱۲ از دست بشیب بردن کنایه از قصد اعلام کردن ۱۲ قر

ع سه کوه بالضم کاف فارسی مختصر یافتن یعنی شاید بحذف السعاد که کازرون بردن

کازرون نام شهری از فارس ۱۲

تنگ بالفتح دره کوه و نام ولایت قریب به کرآن هم ولایت است بدخشان مردم هردو ولایت بجو شری مشهور ۱۲ بهار تنگ ترکان نام موضع است از ترکستان سرترکان ترکی آن مغضوب اند بجو شری مشهور ۱۲ قر

سیه مخفف سیاه که غلام و ملاح را گویند زیرا که ملاحان اکثر حبشیان میباشند و ملاحان بسبب تمازت آفتاب بیشتر سیاه

نه عقلت نه معرفت یکجو م — اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را همی پروری — بهیبت برآرش کزو برخوری

وگر سیدش لب بدندان گزد — دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاک بازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسودهٔ روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه دار

از آن تخم خرما خورد گوسپند — که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است — که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق

گذر کرد لقراط بروی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ببرده‌ست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میبرد از دست | دل آن میبرد کاین نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هرچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب
فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش درو روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند
کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خود نمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن در آویزدت بد گمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بد اندیش بست

فراهم نشینند تر دامنان
که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش — از این تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو

و گر خنده رو بست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست

و گر مرد درویش در سختی است — بگویند از ادبار و بدبختی است

و گر کامرانی در آید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه گردن کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه | سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بهم | که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری بکار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه | وگر خامشی نقش گرمابه

تحمل کنانرا نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانندش و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوت خوش کند

ضمیر متصل منصوب ... راجع کسوت شخصی غیر معین ... که خورش بجبر ... باشد ... مصرع دوم ... ضمیر منفصل ... درین قسم قافیه در کلام ... آمده کما

بجان آید از طعنه بروی زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

دگر پارسائی سیاحت نکرد
سفر کرده گانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش خط ز اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین
که میرد بخد از خفت و خیزش زمین

و گر زن کند گوید از دست دل
بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بروی درشت
همو گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای
سراسیمه خواند بدت تیره رای

وگر بردباری کنی از کسے
بگویند غیرت ندارد بسے

سخی را باندرز گویند بس
کہ فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت
بہ تشنیع خلق گرفتار گشت

کہ ہمچون پدر خواہد این سفلہ مرد
کہ دنیا رہا کرد و حسرت ببرد

کہ یارد بکنج سلامت نشست
کہ پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را کہ مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی کہ ترسا چہ گفت

رہائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چارہ صبر است و بس

حکایت

جوانے ہنرمند فرزانہ بود
کہ در وعظ چالاک و مردانہ بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکے را بگفتم ز صاحبدلان
کہ دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روے
کزین جنس بیہودہ دیگر مگوے

تو در روی همان عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بدی مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت / نبیند ز طاؤس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز / که ننماید آئینه تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خود نمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بسرّ از تو داناترست

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب — که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — به بینی زده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند و اندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش — چو زحفی به بیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت — سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب ہشتم در شکر

نفس مے نیارم زد از شکر دوست | کہ شکری ندانم کہ درخورد اوست
عطاییست ہر موی از و بر تنم | چگونہ بہر موے شکری کنم
ستایش خداوند بخشندہ را | کہ موجود کرد از عدم بندہ را
کرا قوت وصف احسان اوست | کہ اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی کہ شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و ہوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چہ تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بہش باش پاک | کہ ننگ ست ناپاک رفتن بخاک
پیاپے بیفشان از آیینہ گرد | کہ مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نہ در ابتدا بود آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیہ بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست | کہ بازو بگردش درآورد دوست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی | سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست | به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان درو جوی شیر

نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر | براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند

چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه | بصیرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانے سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر و فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه | که امروز سالار سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نه بینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده | وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای

چراغ برافروختن، از روشن شدن مراد یعنی هرگاه که بعد دفن کرم پیه دماغ را بخورد باشد پس دیده از تیرگی خود دراگر کند یا از دانات دیده چگونه روشن خواهد کرد ۱۲ بہار لحد بالفتح شکاف در گور که برائے نهادن مرده کنند و بحرکت او شده دو و بیانی نیست ضرورت شعر است ۱۲ تو به که ره یا بشعر دوم صفت کاشف پوشیده چشم ۱۲ بہار یعنی گر بادیده هستی اگر شکر بجائے آوردی ازدیده و چاه فرق میتوانی فعلے که نکوکار بہ نابینا هستے قرار دے دگر شکر نکردی پس تو هم کان نابینائی ۱۲ زمعه یعنی هرگاه بود جوان از دست از عاجز آمد و در مطیع کردن جوان بهیچ نوع چاره ندا او ۱۲ سه ای قوت شکر نے به حال دار الفعل نو داده در مهد طفل برا بندد ۱۲ ۱۲

گرت منع کردے دل حق نیوش | حقیقت عین باطل نمودے بگوش

گفتار اندر صنع باری تعالیٰ در ترکیب خلقت انسانی

بہ بیں تا یک انگشت از چند بند | بہ صنع الٰہی بہم درفگند

پس آشفتگی باشد و ابلہی | کہ انگشت بر حرف صنعش نہی

تامل کن از بہر رفتار مرد | کہ چند استخوان پی زد و وصل کرد

کہ بی گردش کعب و زانو و پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجدہ بر آدمی سخت نیست | کہ در صلب او مہرہ یک لخت نیست

دو صد مہرہ بر یکدگر ساختست | کہ گل مہرہ چون تو پرداختست

رگت بر تن است ای پسندیدہ خوی | زمینی درو سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل دل بدانش عزیز

بہائم بروی اندر افتادہ خوار | تو ہمچون الف بر قدمہا سوار

نگون کردہ ایشان سر از بہر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر

ملاحظہ کن کہ یک انگشت دست از چہ قدر بند ہا وصل کردہ است و سبب آن حرکت مے آید و غم مے شود ۱۲ ؎ صنع ایزدی را تشبیہ داد باقلیدس کہ نام حکیم و بنیادیست مشہور باقلیدس ۱۲ ؎ سجدہ بالکسر و بالفتح سر بر زمین گذاشتن و فروتنی کردن سجدات جمع ۱۲ ؎ گل مہرہ بکسر کاف فارسی کنایہ از جسم خاکی بود ترکیب مقلوب مہرہ از گل سازند کنایہ از فوجی ہم است ۱۲ ؎ صحیح از تن اند و تقدیر مدعا عکس است یعنی تن تو زمینی است و رگہا زردن مثل جوہا است ۱۲ بہار ؎ یعنی تن تو بالکل یک زمین است کہ در وی سفید و شصت جوی است یعنی مثل زمین رگہا بمنزلہ جوی ہا در دست ۱۲ ق ؎ یعنی ...

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بد نیصورت دلپذیر
فرفته مشو صورت خوب گیر
راه راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن تکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

پسر دا آزمای راد هم فتاد
بگردان درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید ورنه راست شد
وگر وی نبود زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

مخلوقات ۱۲
طاقت خدا ۱۲
اے خلاق حمیدہ و حاصل کن ۱۲
مخفف فریفتہ ۱۲ فریفتہ اے صورت با معنی ۱۲
خطاب باے ظاہر ۱۲
مراد خنعالے ۱۲
فرض کردم کنایہ از نفس یا شیطان ۱۲
خدا ۱۲
پادشاہی را امیری ۱۲ از اسپ سیاہ زرنگ
معطوف بر مصرع اول بحذف دا و معطوف ۱۲ ابہار
نگردیدی ۱۲ ترکیب مقلوب اے زمین یونان ۱۲
طبیبان ۱۲
فیلسوف حکیم و بزرگ دانا و دانشمند ۱۲
جملہ معترضہ ۱۲ زمن بر جائے مانند از جا نتوانند جنبید ۱۲
مرتبہ دوم ۱۲ آن حکیم ۱۲
فیلسوف

ے درین اشارہ است بلکہ این تشبیہ بکار نے آید کار بمعنے ست کہ عبارت از اخلاق پسندیدہ است بیدار
ے در بمعنے این بیت مسالمحہ است یعنے فرض کردم کہ دشمن را بسنگ کوفتن میتوانے پس اگر ارادہ جنگ داری با دشمن باید کرد نہ با دوست ۱۲
ے یعنے بر نعم الٰہی شکر بجا آرند تا نعمت الٰہی زائل نشود وقال اللّٰہ تعالیٰ لئن شکرتم لازیدنکم اگر بجا آمدید ہر آئینہ زیادہ خواہم داد شمار ۱۲
ے پزشک بکسر اول و ثالث و بروزن سرشک بمعنے طبیب و جراح بود ۱۲
ے یعنے اگر آن حکیم نے بود در آن نبرد آزما زمین وجا ماندہ حیے شد ۱۲ ح
ے بر وزن نرم ترجمہ حیا و ناموس ۱۲

اگر وی نہ پیچید ی گردنش
فرستاد تخمی بدست رہی

ملک را یکی عطسہ آمد ز دود
بعذر از پی مرد لشتبافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ
نہ پیچیدی امروز روی از منش

کہ باید کہ بر عود سوزش نہی
سر و گردنش ہمچنان شد کہ بود

بجستند بسیار و کم یافتند
کہ روزی پسین سر برآری ز ہیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی!

شب از بہر آسائش تست و روز
مہ روشن و مہر گیتی فروز

سپہر از برای تو فراش وار
ہمی گسترانند بساط بہار

اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

ہمہ کارداران فرمان برند
کہ تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنہ مانی ز سختی مجوش
کہ سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام
تماشاگہ دیدہ و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تو اند
قنادیل سقف سرای تو اند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند
ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

۱۲ بهار شه بعد ازین مصرع لفظ گفت چه تعجب است تعجب گوئی ازین بیدا شد

حکایت

مخدوف نیست ۱۲ بهار ۵ در اصل بوالعجب یعنی است ۱۲

یکی گوش کودک بمالید سخت
که ای بوالعجب رای برگشته بخت

شبنم کرده ایام بهار یعنی ماه فروری ... در نواحی ایران ... سرد ... شود ... ولایت همه درختها در موسم خزان ... مدت ... بی برگ می باشند گویا که چوب خشک است ۱۲ ... دادن درین بیت ذکر چشم و ابرو ... خداوند تعالی ... نقش بت زیبا ... با آنکه انسان اشرف المخلوقات ... خداوند تعالی آن است که صورت می بندد ... قادر است صاحب السلطنت ... بیور یعنی ده هزار ...

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی
وگر روزے افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال
چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان بخفت
خداوند را شکر صحت بگفت

چه مردانه رو باشی و تیز پای
بشکرانه باکند پویان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

مقولہ شیخ ١٢ — اے برائے دریافتن کاریگری حقتعالیٰ ١٢ — اے عیب یعنی برادر را در دوست بکن ١٢ — مصعوں فعل فروگیر چشم است ١٢ — کمیاب و تلبائے ریگ در ان از تاب آفتاب بسیار گرم ١٢ بہار ١٢ — بوا مصدر لہ ١٢ — دار حالیہ ١٢ قحط سال ١٢ — شکر خداوندی — وصحت یافت الزمان قدر صحت دریافت دوده ١٢ — آورده ١٢ — مگر دران روز که افتد بسختی کشی ١٢ بہار — آسان ١٢ — ملادر بدانش یعنی بستن دان ١٢ — قوت ١٢ امر غائب ١٢ — آنکه که بر سایہ باشد ١٢ زائد ١٢ — اے تشنگان در حرارت آفتاب — بفتح و بالکسر بغداد ١٢ — نشست ١٢ — فعل ١٢ — نام منزلے

یعنی کسیکہ حق شناس است زبان را العضو ع برائے شکر و سپاس ست یقین دہد کو ئی مردم نگرداند ١٢ — حاصل معنے بینا آنکہ دو چشم کہ حقتعالی بتو عنایت کردہ برائے آنست کہ صنع او را تماشا کنی نہ از برائے آنکہ عیب برادر و دوست باشی ١٢ — یعنے درویش را در زمستان تنگسال باید دید کہ چہ احوال داشتہ باشد و پیش خداوند مال زمستان و تنگسال چہ سہل است ١٢ زتنگ ے کہ در تنگی و سختی بر دو دید یعنی قحط سال ١٢ — سلیم مرد غریبے و مار گزیدہ و اورا کہ سلیم گویند کہ خدا اش صحت ١٢ — اے شکرانہ تیز پائے و آہستہ قدماں موافقت کن ١٢ بہار — استادن برائے کند پویان از شکر حق تعالے است ١٢ — اے واجب است کہ جوان بر پیر ببخشد و توانا بر ناتوان رحم کند ١٢ بہار — جیحون بالفتح آب نیست میان خراسان و نزدیک بلخ ١٢ — حاصل یعنی آنکہ عرب کہ در دجلہ نشستہ باشد دلسوزی بر تو ندارد

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی باز

بر اندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل
بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد بهاری وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش زیاد

قباپوستینی گذشتش بگوش | زبدبختیش درنیامد بدوش

مگر رنج سرما بروکس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیک بختت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود

فروبرده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرو رفتگانش بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان!

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پرس حال!

ترا کوه پیکر هیون میبرد | پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه | ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

دود ربعینی نی ۱۲ قرشه هیون بروزن زبون دمکان وخانه درخت باشد ۱۲ | بیعنی شتر مطلق ۱۲ بضم اول و بفتح ثانی دخانه آرام دل خفتگان اند از حال گرسنه چه خبر دارند ۱۲

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت
تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بینوایی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام
بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای
که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر
بصورت جهود آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش
نه بخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچہ از من آمد خطاست
ببخشای سمن چہ جای عطاست

بشکرانہ گفتا بہ شر نالستم
کز آنم کہ پنداشتی نیستم

نکو سیرتی بی تکلف برون
بہ از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راہزن
بہ از فاسق پارسا پیرہن

حکایت

ز رہ بازپس ماندۂ میگریست
کہ مسکین تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز
ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر برنہ ای
کہ آخر بزیر کسان خر نہ ای

حکایت

فقیہی برافتادہ مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری
کہ محرومی آید ز مستکبری

یکی را کہ در بند بینی مخند
مبادا کہ ناگہ درافتی بہ بند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط به مسجد نبشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان به شکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میبرد هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

آن روزی تازه است و شکل پاکیزه در مصرع صحیح نیست تازه روی است و پاکیزه شکل است ۱۲ بهار ۱۲

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

شربتست بارها شفا در نبات / اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن / بر آمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام ‌ ‌ ‌ که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد ‌ ‌ ‌ مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست ‌ ‌ ‌ ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد ‌ ‌ ‌ تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده بجوشد طعام ‌ ‌ ‌ تن نازنین را شود کار خام

درینها نه بندد دل اهل شناخت ‌ ‌ ‌ که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش ‌ ‌ ‌ که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد ‌ ‌ ‌ نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین ‌ ‌ ‌ خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور ‌ ‌ ‌ گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده ‌ ‌ ‌ نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی ست — که بگشاده بر آسمان و زمی ست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس هوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که تقدیر اوست

بُرد بوستان بان بایوان شاه (تحفه) — بطریق تحفه ۱۲ — بتحفه ثمر ہم ز بستان شاه

حکایت سفر ہندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاہلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال گر — که صورت نه بندد ازان خوبتر

ز ہر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از ہر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سروکار بود — نکوگوی و ہم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برہمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدہوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نه خیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از تنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش شان راست بود / ره راست در چشم شان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدلست / به نزدیک بیدانشان جاهلست

فروماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و صورتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک نادر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحت گر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

چه معنی ست در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
جز این بت که هر صبح ازینجا که هست | برآرد بیزدان داور دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش | که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی — بدر بر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و برزن نماند — در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تمثال برداشت دست

بیکبار از ایشان بر آمد خروش — تو گفتی که دریا در آمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست از بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج — بکرسی زرکوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت بر او باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست — مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد — چو داؤد کآهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار — مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش برآور چو در یافتی

که گر زنده اش مانی آن بی هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت — وگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

نمانش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچه مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک‌تر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تائید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد خویش
که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها
هنوزم بگوش است ازان پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز
بر آرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خود بینیم

بدانم که دستی که برداشتم
بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سر رشته از غیب در میکشند

در خیر باز است و طاعت ولیک
نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدا است و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که در کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو نهند
بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر | تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنجروزیکه هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد وزاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیر مرد و تحسر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب و نعم | جوانان نشستیم چندین بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر بر آر از گریبان غم — به آرام دل با جوانان بچم

بر آورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

بهار آن که باد آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم چره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد درود

شمارست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز بر کنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون می دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست | که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام — که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل — که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پائے — در ایام پیری بهش باش و رائے

چو دوران عمر از چهل برگذشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند — بیایند بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

ے صحیح خفته بجیم تازی مفتوح یعنے خمیده و کج شده و آنچه در حاشیه نسخ خفته بخا معجمه مفهوم دیده شد نظر ثانی فیه رفته ام بفتح راست دست نیست ۱۲ ے قرته یعنے طبیب بدو گفت که دست از حیات دنیا بگسل و از دست بے امید شو که پائے تو از گل برآمدنے نیست ۱۲ اے بروز قیامت خواهد برآمد ے دست و پا زدن کنایه از لهو و لعب ست ے دست پا زدن کنایه از لهو و لعب ست ے شام کنایه از موئے سیاه دمیدن از صبح کنایه از سپید ۱۲ ے چهار حرف زمانه چهار فصل است آدمی را نیز از زمان ولادت تا آخر عمر چهار فصل است اول صبیان دوم شباب سوم کهولت چهارم شیخوخت ۱۲ ے برق یمانی برقے که از جانب یمن جهد الف بیان عربی یائے نسبت ست منسوب بیمن که بلاد عرب ست ۱۲

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ است گوی بزن

من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون درانداز تن
چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو

گران بار پایان برفتند نیز
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان قید
فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس
که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سر است
ولیکن بیابان به پیش اندر است

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان
بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا بر آرند سر
نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود
پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب
شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — وزین نیز دم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر در گذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا بگیرد بترسد ز هول

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سر رشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

یعنی بقضائے الٰہی یکے فوت شد و دیگرے که پسمانده بود از غم مرگش گریبان دریدن گرفت ۱۲

پیچ بفتح بائے موحده و کسر ثانی و یائے مجهول ساختگی آمادگی ندر آهنگ خصوصاً آمادگی سفر فردوسی گوید سگالید و رنگ اندر این کار بیچ کجا آمد آسانی اندر بسیچ ۱۲

یعنے مفارقت من که ترا این چنین خسته و ناتوان کرده است این را هیچ دیگر یافته نمیشود مگر آنکه مرگ خود را فراموش کرده باشی ۱۲

یعنی گل بر مرده میریزد و او را مدفون میسازد ۱۲

یعنے حال تیز چنین خواهد شد و دیگران باز همین معامله خواهند کرد

یعنے این مرغ نفس و شهوت را کنون پای بستن باید نه وقتیکه زمام اختیار از دست تو برود ۱۲

فاعل فعل برد مرغ است

خروش متقابل خر دبلی و آن را گورخر نیز گویند

ترا تیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردگان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودای دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال / درو تا بمیرم نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نیاید بر کس دوتا کرد راست

سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیو رنگ / بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائے برد

غبار هوا چشم غفلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرم بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو کس دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان! — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش! — سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش وی را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی بر گذشت

شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بیازوی زور | یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل | که بسرشت بر خاک از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارف هوشیار | بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو | که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر دیر زود
زدم تیشہ یکروز بر تل خاک
کہ زنہار اگر مردی آہستہ تر
چو بیند کہ دشمن بخشائدم
بگوش آمدم نالۂ دردناک
کہ چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفتہ بودم بعزم سفر
بر آمد یکی سہمگین باد و گرد
برہ بر یکی دختر خانہ بود
پدر گفتش ای نازنین چہر من
نہ چندان نشیند درین دیدہ گرد
ز الفش رعنا چو سر کش ستور
سپی کاروانی گرفتم مگر
کہ بر چشم مردم جہان تیرہ کرد
بمعجر غبار از پدر می زدودا
کہ شوریدہ دارے دل از مہر من
کہ بارش بمعجر توان پاک کرد
دوان میبرد تا بسر شیب گور

اجل ناگہت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

Marginal notes:

بطریق شل گوید ۱۲ ببالفتح زود چندروز ۱۲
البتہ خبردار ۱۲ یائے حطاب ۱۲ بران ۱۲
اے برزبان حال ۱۲
در تودہ خاک ۱۲ و درو ست ۱۲
علت ۱۲
صبح سے گرفتم پے کاروانے سحر ۱۲
اے یار مبین می افتد کہ شاید ہمراہ کاروان بودم ۱۲ قر ۱۲
قول شیخ سعدی رحمۃ اللہ است ۱۲
بہ نیت ۱۲
بامعنی برہ ۱۲ سندی آندھی
زراہ ۱۲
اے پاکیزہ ذات ۱۲
مقولہ شیخ ۱۲
تاریک ۱۲
دور میکرد ہمان دختر ۱۲
صفت نازنین چہرہ ۱۲
اے پریشان میداری دل خود را از جہت من ۱۲
مخاطب باہرکس کرد کردی کنندہ نفس اند ۱۲
بمعنی پست و نشیب بمعنی زیرین حصہ زمین ۱۲ لفظ سرزایدہ اے بیتی گور ۱۲

بتقدیر حرف زوید یعنے عنقریب بعد تنے کار سن آنچنان سود کہ گوئی ہرگز درد چشم و دیدہ ...

موعظت و پند

خبر داری از استخوان قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمی ست
دمی پیش دانا به از عالمی ست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کز و عالمے
ستانند و مهلت دهندش دمے

برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم!
که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون
که فردا نماند بحسرت نگون

در بعض نسخ رشنو استے بیاے نسبت بنظر آمده ۱۲

اے جان که در جسم است و در روح است و روح مانند مرغ بدان ۱۲

اے ذفتیکه جان از بدان رفت بار دیگر بسعے و کوشش تو در بدان نخواهد آمد ۱۲ سے یعنی فرصت وقت را نگهدار و غنیمت شمار عمر را و یار حق که یکدم کنی بهتر که بادشاهے همه جهاں کنے ۱۲ سے اے بادشاهے عالم ۱۲ سے یعنی قضا و قدر از اسکندر که بادشاه عالم بوده است عالمے را لبستانند و لعوض آن زندگانی یکدم بدو منه میسر شد ۱۲ سے کاروانگه مخفف کاروانگاه جائے فرود آمدن کاروان و این کنایه از دنیا است ۱۲ بهار رفت فاعل فعل نشست ضمیر نگر راجع است بطرف دلارام دنیا ۱۲ بهار یعنی باهر که نشست دل از و برداخت لے و تمامه کس موصوف و بعد صفت آن یعنی صحبت من نداشت باکسیکه انجام کار دل خود را از محبت وی می کند و نشیان نه کند ۱۲ بهار بوستان ۱۲

اے از بدن خود ۱۲ — کنایه از جسم انسانی ۱۲ — که بادشاه عالمے بوده است ۱۲ — بمنزله دلیل است بر بیت سابق ۱۲ — مراد فقیر ۱۲ ماضی ۱۲ — اے اعمال حسب خود از نیک چنانکه نیک از بد بد ۱۲ — دنیا ۱۲ — مراد دنیا ۱۲ — ای دنیای دل آرام ۱۲ — نسبت کو دنه برائے که در قبر — بفتحتین شکاف — نهادن ۱۲ گریبان ۱۲

اے دوباره ۱۲ — جان تو ۱۲ — صحیح که میرفت ۱۲ — فرصت ۱۲ — در دنیا ۱۲ — اے مردمان که بعد ما یان پیدا شوند ۱۲ — بردست — اے دنیا نکرد — مراد این دنیا ۱۲ — استقبال — مفعول جمله قیامت بیفشاند گرد — قیامت ۱۲ — اے تا که ۱۲ قیامت ۱۲ اے شرمنده ۱۲

نه چون خواهی آمد بشیراز در
سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب
سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمه دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت بر آید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / روا ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان / به بین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش بری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش بر انداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری
ببیسیم سیبه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بره پا پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تنا جور دشمن بدرد ش پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن | که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
نه پندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت !!

یکی مال مردم به تلبیس خورد | چو بر خاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من ست از نهان آشتی | چرا تیغ پیکار بر داشتی
دریغ است فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نبشت
روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نه بندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری بر آر

مقولہ شیخ اضمار قبل الذکر ۔ فعل ۔ گمان نہ کنم ۱۲ ۔ بدنامی ۱۲ ۔ شیطان ۱۲ نتواند ۱۲ ۔ اے آزردہ کردہ ۱۲ ۔ آزردگی خدا است ۱۲
تلبیس بمعنی مکر و فریب ۱۲ ۔ بود ڈ ۔ معذور لہ ۱۲ ۔ کار ابلیس ۱۲ لعنت بر ۔ احمق ۱۲ ۔ باول ۔ ملیح ۱۲ ۔ اے مراد در علانیہ ۔ برائے نصب گفتنی ۱۲ ۔ مقولہ شیخ ۱۲ ۔ شیطان ۱۲ ۔ کہ پاک و لطیف است کراماً کاتبین ۱۲ ۔ خود ۱۲ ۔ ملت ۱۲ ۔ یائے خطاب ۱۲ ۔ اے راہ راست در دین اسلام ۱۲ ۔ شفاعت کنندہ ۱۲ ۔ معذرت ۱۲ ۔ اے عمر آخر شد ۱۲ اے در دنیا ۔ اے توبہ کن ۱۲

یعنی اگر خود مند ہستی از دوست اعتراض مکن چرا کہ اگر با دوست موافقت خواہی کرد دشمن نظر غضب بسوئے تو نتواند کرد و دشمن بسوئے او نخواہد رسید ۔ اہمال نہ بتا بالکسر اول است از ہنا گشتن بمعنی گناہ ۱۲ اہمال بتائیدن بمعنی گناہ اہمال بنائیدن بمعنی گذاشتن بہار سے اے رفیقی کہ دوست را بر خود رنجیدہ نمودہ آمدہ ساخت وے را گذار کہ دشمن پوست وے را آلود ۔ شیخ علیہ الرحمۃ میفرماید کہ مراد در تیغ مے آید از آنکہ از دوست نوشتہ کہ پاک در نامہ اعمال و عمل بد ترا کہ فرمودہ سیطان خواہد نوشت دنو اول و بے باکی این معنی را جائز میداری کہ ملکان یعنی فرشتگان در نامہ اعمال ناپاکی ترا بنویسند ۔ از شہ یعنی الحال طریقی نہ بدست آرد اعمال زشت بگذار رضا جوئی خدا کن و شفیع از اعمال نیک پیدا نمائی و عذر گناہ کہ کنایہ از توبہ است بگو ۔ یعنی ہرگز پیمانہ عمر پر نشود تا نہ فعلکہ توبہ لازم

مصرعہ ثانی و ثالث و رابع در حق کسی است کہ بموجب اطاعت و عبادت او را مقبول دانسته در حاشیہ خلاف خدا و رسول را ناروا گردانیدن ۔ و ہم و صد

وگر رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

و لیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعت گرست
که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ٔ راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار
گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد
گرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد ذلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نه بست
بر آور بدرگاه دادار دست

مخسپ ای گنه کرده خفته خیز
بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی
بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش!

یعنی ای گنہگار غافل خیز و تحسپ یعنی ہوشیار باش ۱۲

۲ شو و غفلت مکن و لبعذر گناه آب چشم بریز و گریان شو ۱۲ قر ۲ ۱۲

(Marginal and interlinear glosses: ای بدرگاه حقتعالی ثمره باشد ۱۲؛ دراہم در دنیا ۱۲؛ رغبت ۱۲؛ ای باز آئی؛ ای دم زندگی ۱۲؛ ملت مصروا دل ۲؛ اشاره از بیماری جوانی که زمانه کار کردن است ۱۲؛ ای هنوز زنده هستی ۱۲؛ دقت تو به داری ۱۲؛ یعنی دیر آوردن بضاعت ۱۲؛ اندیشه ۱۲؛ رفع ۱۲؛ بدرگاه حقتعالی عذر خواهی کن ۱۲؛ فاعل ۱۲؛ ای برائی توبه ۱۲؛ گریه کن ۱۲؛ مقوله شیخ ۱۲؛ ای آب چشم ۱۲؛ روح ۱۲؛ شفاعت کننده زیاده؛ طفلی ۱۲؛ بکسر صاد مهمله و فتح غین معجمه خواهی ۱۲؛ ای در یک روز عید ۱۲؛ بطریق بازی ای تماشائی مردم ۱۲؛ فریاد ۱۲؛ هنگامه ۱۲)

یعنی بر گرانقد بالسنه باشد باید که اول نقد حاصل کند تا در قیمت مے نقد بدست آید این سفر مصراع ثانی و علت مصرع سابق است ۱۲ ... تاکید نهی است زانکه بشوئے مسبنط میگردد ۱۲ ... ذلت لغزش ... یعنی توبه کن و دامن را از گرد معصیت پاک گردان ۱۲ ... آب از بالائے آید می افتد ... مرغ دولت در ... آمده است ... یعنی اگر تاخیر از گناهان خود توبه کردی و مشغول بعبادت و طاعت گشتی غم ... تلافی ... مانا ... جست ... کار درست ... اگرچه دیر آید ... درست باشد ... دیر آمدن غم ... نیست اشاره است بسوئی مشهور که دیر آید درست آید ۱۲ ... یعنی در دنیا آبروی خود نیز گریه کن و لبعذر توبه ...

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها ندانند شدن طفل خرد / که مشکل بود ره نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گریز

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

ته یعنے شخصے فصل خریف غله توده کرده بقدرے که تا فصل ربیع احتیاج غله نیفتد ۱۲ مدت ماندن آفتاب در برج جدی که به هندی

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

میم ستم مضاف الیه دامن است یعنے دست از دامن من بدار و دامن من بگذار ۱۲ فرش مشایخ جمع شیخ بر خلاف قیاس و مراد ازان انسان کامل باشد ۱۲ بہار عه یعنے در روز عید سے باپدر از خانه بیرون آمدم ۱۲ فرع سه یعنے مشکل میشود راه نادیده رفتن ۱۲ سه یعنے هر که در حلقه پارسایان نشسته از بخیر دوام پارسایان خلاص یافت ۱۲ سه اے بادشاه هم محتاج اعانت پارسایان است چه جائے دیگرے شه خرمن بکسر اول توده غله باشد که هنوز آنرا نه کوفته باشند ۱۲ بہار و صاحب فرهنگ رشیدی فتح خا را ترجیح داده بہارستان

شبی مست شد و آتشی بر فروخت
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

اگر از دست عمرت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیک نامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

ساز داری کنند ۱۲ — آیا و آیا و آه بر سر کلمه را در منظر تعجب و افسوس استعمال کنند ۱۲

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بروی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان

نباید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان و سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتنش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

۵ چون زلیخا از نشتر ای از شراب عشق مست شد در خانه برائے حاصل نمودن کام دل دامن یوسف بگرفت و مانند گرگ در پے وے افتاد ۱۲ زلیخا بالضم زائے معجمه و فتح لام نام زن عزیز مصر بر یوسف ع عاشق بود و قبل بفتح اول و کسر لام اما اول صحیح است ۱۲ ۵ ای زلیخا بر صبح و شام بران بت رومی را عبادت کردی ۲ یعنے بر عبادت او معتکف در بامدادان و شام و اعتکاف با صلاح اهل شرع توقف کردن است در مسجد با صوم برائے عبادت ۱۲ ۵ یوسف ع بمشاهده این حال که زلیخا بران بت پرده انداخت غمگین شده بگوشه بنشست و از نفس ستمکاره دست زلیخا یوسف را و دو دست خود را بر سر خود میزد ۱۲ ع کرسی آهن که بران آهن گو بند ۱۲ ف یعنے از دیده یوسف

تو در روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخروئی خورند | وز و عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

سه یعنے تو بے پروا و فارغ ہستی از ناپسندیہا ۔ ۴ ملائکہ و مردمان ۵ افتد حق تعالیٰ بر ہمہ حال مطلع است ۱۲

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش ازان بندهٔ پر گناه | که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری باکسی برستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینه دل بآه

ے بائے مصدری یعنے ناپاکی و نجاست دور بیجا بول براز گربہ مراد ہست ۱۲ ے چنانچہ شیخ علیہ الرحمۃ در جائے دیگر میفرماید ۱۲ سپاہی کہ عاصی شود از امیر ۔ یعنے از خواجہ گریختہ ماند چندمدت ۱۲ کہ حضرت حق جل و علا قابل ستیزہ و کین آوری نیست کہ گزرد گریز از وے ممکن نیست ۱۲ کہ کدامین نیک است و کدامین بد مگر از بد احتراز و استغفار کنی و بد را نیک صفت سازی و امید اجر نیک دار ۔ ۱۲ بہار ۔ یعنے نہ در روز قیامت حساب عمل خویش باید کرد کہ نامہ اعمال ہر کس پراگندہ شود و بہر کس برسد ۱۲ یعنے کسیکہ پیش از روز قیامت توبہ و استغفار کرد ۱۲ غم خود بخورد اگرچہ بد کرد مانند یعنے بدی او محسوب نخواہد شد ۱۲ بہار بوستان ۔ مستقر است کہ گربہ بر جائے پاک ۔

تترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نماند ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکو نام را کس نگیرد اسیر
نترس از خدا و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریب است زیر
زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی
ز جانداری افتد بخربندگی

عه دکه یعنی دکان وزمین کوفته همواره فرش مقام بلند یعنی چبوتره ۱۲
عه بسیج بفتح اول وثانی بیائے مجهول ربیده وبجیم زده بمعنے ساختگی ۱۲

تا که ۱۲ — نام ملک ۱۲ — سواد آبادی که از دور نمایان باشد ۱۲ — محل وجائے ۱۲ — در اوقت ۱۲ — مقوله شیخ — یعنی عامل که چنین است — بے پروا — زندگی — مقید ۱۲ — یعنی حاکم مراد خدا — بالکسر ۱۲ ق — جمع بندی — دفتر بادشاهی مجاب صاحبان — حال ۱۲ — سست نگر ۱۲ — خدمت گذاری انسان ۱۲ — در خدمت ۱۲ — صاحب ۱۲

عه ما را در خار طبل نشسته و نگهبان و بنده لا یزال بیدار ۱۲

یعنی اگر درین جهان از گناهان خود بترسیدی و ترک آوری در روز قیامت بپاک گشتی ویاک گشتی و نماند ترا خوفی و ترسی در روز قیامت ۱۲ عه یعنی حالیکه دلم از غم درنج آزاد بود و عیش گزین بود در اطراف ملک حبش مسافر آمدم و بیتوان گفت که چون مردم بیوسته سر در بسیج سے باشند از مشاهده خوشدلی بیغمی ایشان از تعجب آمد در بیحال غربت یعنے یاد میم آمد و غیر منفصل منصوب نحو ابد شد عه یعنے شخصے گفت که مردان این شهرها ظالم و بے انصاف ستند و ایشان که محبوس اند در ملانند ولفصیر دارد عه یعنے وقتیکه ظلم تو جای سائع باشد که از ستم تو کسے باقی نماند ترا اگر حاکم جهان گرفتار کند ترا چه غم است ۱۲ از عه یعنے شحنه جهان که حاکم و بادشاه باشد ۱۲ عه یعنے اگر در روز عفت دیانت او زیب ده دوحاست وقت حساب زبانش دلیر نگردد عه م

قدم پیش نہ کز ملک بگذری | کہ گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکے را چوگان شہ دامغان | بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | بر پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنہ سوز | گناہ آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | کہ شبہا بدرگہ برد سوز دل
اگر ہوشمندی ز داور بخواہ | شب توبہ تقصیر روز گناہ
ہنوز از سر صلح داری چہ بیم | در عذر خواہان نہ بندد کریم
لطیفی کہ آورد از نیست ہست | عجب گر بیفتی نگیرد ت دست
اگر بندہ دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواہ | کہ سیل ندامت نشستش گناہ
نریزد خدا آبروے کسی | کہ ریزد گناہ آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آنجای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی در آی

شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دہم در مناجات

بیا تا برآریم دستے ز دل | کہ نتوان برآورد فردا از گل

بہ فصل خزان در نبینی درخت | کہ بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تہی دستہای نیاز | ز رحمت نگردد تہیدست باز

مپندار ازین در کہ ہرگز نبست | کہ نومید گردد برآوردہ دست

ہمہ طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاہ مسکین نواز

چو شاخ برہنہ برآریم دست | کہ بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود | کہ جرم آمد از بندگان در وجود

گناہ آید از بندۂ خاکسار | بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پروردہ ایم | بانعام و لطف تو خو کردہ ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشندہ باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی ہمین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن!

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ — سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

افراشتن بمعنی برداشتن بلند ساختن باشد ۱۲ — بالضم باهم راز گفتن و اینجا مراد از مناجات آنست که با خدای تعالی گفته شود ۱۲

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریدهٔ در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی — میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم — ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرو مانده با نفس اماره ایم

قال الله تعالی تعز من تشاء و تذل من تشاء، عزت میدهی هر کرا میخواهی و ذلیل گردانی هر کرا خواهی ۱۲ مسلط اسم مفعول از باب تفعیل دست یافته غالب شده بر کسی یعنی مخلوقی را مثل من از مخلوقات بر من غالب و چیره ساز بر من ۱۲ و اگر سندی گویند معنی چنین خواهد شد که آن تاج سر بلند کند مرا ... حرم گرداگرد کعبه که نجا صید کشتن و درخت آنجا را قطع کردن حرام است و هر گونه که خیانتی در آن کرده باشد چون در آن جا درخل نشود و تعرض کردن از وجائز نیست ۱۲

نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور — نبرد پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته

که ما را دران ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید ست از آنانکه طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نا دیدنی دیده ام
مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در ہوائی تو نیست
وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطف شعاعی بسم
که جز در شعاعت نه بیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نه بندد در دیگرم

ور از جهل غائب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناہم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناہم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما!
ہمین نکته بس عذر تقصیر ما

ہمه ہرچه کردم تو برہم زدی
چه قوت کند با خدای خودی

ای طاعت و عدم عصیان ۱۲

نه من سر ز حکمت بدر می برم

ای فرمان تو ای القدر بر آنچه چنین رفته بود

اگر حکمتی چنین میرود بر سرم

بلکه قضا ۱۲

سیه چرده مخفف سیاه چرده است یعنی سیاه رنگ چه چرده بمعنی رنگ و لون باشد ۱۲ ب

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام
که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر
وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگاه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

این کلام گفتن کفرست و الحاد الا در حال در حالت غم یا بجز چنانکه در نفحات مذکورست که این کلمه گفتن کفر نیست الا آنکه باید دید که گوینده وجه طریق داد اگر عمل نیک دارد جائز نیست الا گوینده این کافرست یعنی سر خود را از طاعت تو باختیار خود بدر نمی برم

شقی توانم شد و اگر شقی نبشته سعید شدن نمیتوانم که گفته اند جف القلم بما هو کائن مقوله شیخ بمخاطبه صورت نگار حقیقی بطریق مناجات ۱۲ فرث یعنی حال آن درویش

ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر — بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دستگیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار

ی بسبب ناچاری و ضعف و خواری بخاک برابر شده ام و کثرت عصیان من بحدی رسید که غبار گناهم تا افلاک بلند شده است ...

هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش بر آورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد
سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دوران یزدان پرست
هنوزش سر از خم نبخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست
خدایش بر آورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجز تر اند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
گنهگار و امید وار آمدیم

حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره عابدی در دوید

بنالید بر آستان کرم　　که یا رب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین　　سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت　　نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست　　که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار　　که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر　　در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم　　که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای　　چو دستش نگیرد نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر　　خدایا بفضلت توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش　　فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم　　بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یک دگر
که پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی از بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری بجائی رسم | وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامان دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم از شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را

یکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجات شان رد نکرد

ز لطفت ہمین چشم داریم نیز
بدین بے بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

تاریخ طبع از مولوی احمد حسین خان کاتب کتاب ہذا از موضع عادل گڑھ ڈگوجرانوالہ

مژدہ باد طالبان دوستان
شکر لله ختم شد این بوستان

صحت و طبعش بکوشش عمدہ شد
گوہر خوشخطی اش ہم سفتہ شد

با مقابل نیست پیش این کتاب
در ہمہ خوبی بمثلش لاجواب

از پئے تاریخ فکرے بردہ ام
ظاہر از الفاظ کہ رمج کردہ ام

سن ہجری سیزدہ ۱۳ صد سہ ۳ بگو
نیز نصف یکصد افزونی براو

مولوی حکیم اللہ رکھا قریشی کاتب

کرد طبعش آدمی خوش مقال
دین محمد تاجر فرخندہ فال

قصبہ روڑس تحصیل وضلع سیالکوٹ

حاجی ملک دین محمد اینڈ سنز پبلشرز و تاجران کتب بل روڈ لاہور کشمیری بازار

۱؎ بضاعات جمع بضاعت بضاعۃ بالکسر بمعنی سرمایہ مزجات بضم میم اندک و قلیل نقلیکہ برادران یوسف علیہ السلام پیش آن حضرت در ایام قحط برائے غلہ آمدہ بودند بہ بہو جہ بضاعت مزجاۃ گفتہ بودند یعنی آمدیم بالبضاعۃ اندک و ہدیۂ قلیل آنحضرت آنرا رو نفرمود ۱۲ ۲؎ نامے ست از اسمائے حسنے او بجہت مناسب با قصہ یوسف علیہ السلام دربیجا لطافتے تمام دارد ۱۲ ۳؎ اے بطاعتے و سرمایہ از قسم اطاعت و عبادت ندارم از آنکہ از عفو تو امید دارم کہ گناہم عفو کنی و جنت دہی پس اے خدا از عفو خود ناامید مگردان ۱۲ بہار ۴؎ عفو خود نا امید مگردان ۱۲ بہار ۵؎ عفو بالفتح درگذشتن از گناہ و اعراض نمودن بر تقصیر کسے و ترک عقوبت کردن ۱۲ منتخب ۱۲

یاد رکھنے والی

چند باتیں

براہ کرم

سب سے پہلے اس بات کو ہمیشہ یاد رکھئے

کہ

آپ کو جس قسم کا قرآن مجید یا جس مضمون کی کتاب مطلوب ہو اُسکے متعلق مندرجہ ذیل پتے سے ہماری خدمات سے فائدہ اٹھائیں

وہ اسلئے کہ

ہماری تجارت زیادہ فروخت اور تھوڑے منافع پر منحصر ہے،
ہمارا اصول قلیل منافع اور ہمارا معاملہ صداقت پر مبنی ہے

یہی وجہ ہے کہ

ہندوستان بھر میں ہمارے بالمقابل کوئی پبلشرز ارزاں کتابیں فروخت نہیں کر سکتا

لہذا

آئندہ صفحات کی فہرست کتب ملاحظہ فرما کر آپ کو اپنے لئے یا اپنی رفیقۂ حیات کیلئے یا اپنے بچے بچیوں یا اپنے احباب و اقارب کیلئے جس قسم کی کتاب مطلوب ہو طلب فرما کر ممنون فرمائیں بلکہ ہمیشہ کار لائقہ سے یاد فرماتے ہوئے مشکور و شکر گزار فرمائیں

حاجی ملک دین محمد اینڈ سنز پبلشرز و تاجران کتب بل روڈ لاہور

مشاہیر ادب کی تاریخی، اخلاقی، ادبی مطبوعات

تاریخ اسلام جو اپنی بہترین نوعیت کے لحاظ سے تیسرے ایڈیشن میں قریب الاختتام ہے ۵۲۹ء سے ۱۹۲۹ء تک مسلمانوں کی چودہ۱۴ سو سال کی مستند اور جامع تاریخ جس کی پانچ جلدیں یکجا مجلد ہیں قیمت تین روپے

سیرت خالد سیف اللہ خالدؓ بن ولید کی صحیح سوانح عمری۔ اور ان کے مجاہدانہ کارنامے مسلمانوں کو ضرور پڑھنے چاہئیں قیمت ایک روپیہ عہ،

فتوح العرب زمانۂ سلف کے جن مجاہدین اسلام کو جسقدر جہاد عرب میں کرنے پڑے، ان سب کے مفصل حالات قیمت عہ

فتوح الشام ملک شام میں مجاہدین اسلام کو جتنی دفعہ معرکہ آرا ہونا پڑا۔ ان کے سب کے مفصل حالات، قیمت تین روپے چار آنے،

فتوح المصر مصر میں جن جانثاران اسلام نے جہاد اسلام میں شمولیت فرمائی ان کے حالات۔ قیمت ایک روپیہ عہ

انور پاشا انور پاشا کی اولالعزم ہستی محتاج تعارف نہیں، لیکن ان کے کارنامے بھی مسلمانوں کو ضرور پڑھنے چاہئیں۔ قیمت بارہ آنے ۱۲

ترکان احرار و جدید ترکان احرار کے تاریخی حالات نہایت مفید کتاب ہے۔ قیمت ایک روپیہ (عہ)

سرسید کے اخلاقی مضامین بانی مدرسۃ العلوم علی گڑھ کالج کے بعض ان اخلاقی مضامین کا مجموعہ ہے۔ جو آپ نے تہذیب الاخلاق میں لکھے تھے۔ قیمت پانچ آنے ۵

مولانا حالی کے ادبی مضامین مولانا حالی کی ادبی قابلیت آج بھی قابلقدر ہے۔ لہذا ان کے ادبی مضامین کا مطالعہ کرنا بھی خدمت ادب ہے۔ قیمت چھ آنے ۶

علامہ شبلی کے تاریخی مضامین مولانا شبلی مرحوم ایسے مورخ تھے کہ زمانہ آجتک ان کا نعم البدل پیدا نہ کرسکا۔ تاریخی مطالعہ کے لئے آپ کے مضامین کا مطالعہ نہایت مفید ہے۔ قیمت ۶

مولوی نذیر احمد کے علمی مضامین مولانا نذیر احمد تحقیق العلوم میں یگانہ تھے، لہذا ان کے علمی مضامین کا مطالعہ نہایت کارآمد ہے، قیمت چھ آنے ۶

ملنے کا پتہ:- حاجی ملک دین محمد اینڈ سنز پبلشرز و تاجران کتب بلرو ڈ لاہور

ایں کتاب در مقبوضہ حافظ محمد سعید صاحب است